

# سیاه مشق های یک معلم



نوشته: شهبانو باقر موسوی (قیامی فیزی)

جلد دوم

- فهرست مطالب
- 1- قیز بسدی
  - 2- من و مهناز
  - 3- تنللی و تلخون
  - 4- پری و زری
  - 5- الناز و ساناز
  - 6- نگین و نرگس
  - 7- آعجاقیز
  - 8- گلشن و علی پاسبان
  - 9- خیرداخانیم
  - 10- گوزل
  - 11- فیصل و نایاب
  - 12- ناریش خانیم
  - 13- عاتیکه خانیم
  - 14- توران
  - 15- ستاره
  - 16- عباس
  - 17- حکایت ستار
  - 18- گولنار
  - 19- گریه زرد گل صنم
  - 20- اورقیه آنا
- \*

## 1 - قیز بسدی

اولین روز مدرسه بود . لیست اسامی دانش آموزان را از معاون مدرسه تحویل گرفته و به کلاس رفتم . بعد از شنیدن آواز خوش سلام دانش آموزان خود را معرفی کردم. داشتم اسامی دانش آموزان را یکی یکی از روی لیست می خواندم و پای تخته سیاه می آمدند و اسم خودشان را روی تخته نوشته برای همکلاسی شان در مورد خود و خانواده شان توضیحی مختصر می دادند و سر جایشان می نشستند ، مهری و جیران و زری ، فاطمه و اولدوز و پری و ... که اسمی موجب لبخند و بیچ بیچ دانش آموزان شد. فوری با اشاره انگشت آنان را دعوت به سکوت کردم. **قیز بس** ( دختر بس ) جلو تخته سیاه آمد . خود را اینگونه معرفی کرد :

- اسم من قیز بسدی است. پنج خواهر دارم . **سون بششیک** ( فرزند کوچکتر خانواده ) هستم . دو سال پیش پدرم در یکی از کارخانه ها کار پیدا کرد و ما را از روستا به شهر آورد. من فقط امسال سون بششیک هستم چون چند ماه دیگر بچه دیگری به خانه مان می آید.

حکایت این اسم برایم آشنا بود. آن قدیمها در خانواده هایی که سه یا پنج یا هفت دختر پشت سر هم به دنیا می آمد اسم دختر آخر را قیز بس می گذاشتند. به این امید که فرزند بعدی پسر باشد. اما من

آن روز انتظار شنیدن این اسم را از شاگردانم نداشتم. شاید به نظرم دوران عوض شده و برای اولیا جنسیت فرزند چنان مهم نمی آمد. تلفظ این نام آن هم هر روز در اولین دقایق کلاس برایم آزار دهنده بود. چرا باید خود و دانش آموزانم هر روز لاقل یک بار می شنیدیم که از تولد مکرر دختر بیزاریم ؟ در این میان خدا را شکر می کردم که لاقل اسم درست و حسابی دارم .

چند روزی از مدرسه گذشته بود که مادر قیز بس به مدرسه آمد. او بچه سفیدی زیر بغل داشت. دورتادور بچه با نخ کانوا گلدوزی شده بود. آنرا روی میز گذاشت و در حالی که باز می کرد گفت :

- خانم معلم. از ده برایمان **ایشلی فتیر** ( کلوچه توپیر ) آورده اند من هم دوتا را برای شما آوردم که با چای شیرینتان بخورید.

از او تشکر کردم و سر صحبتمان باز شد. گفتم : « این چه اسمی است که روی بچه بیچاره گذاشته اید ؟ مردم برای نامگذاری فرزندشان دنبال اسمی کمیاب و زیبا می گردند و آنوقت شما اسمی روی بچه گذاشته اید که خودش هم خجالت می کشد خودش را به این اسم معرفی کند. اگر اسم شما را قیز بس می گذاشتند خوشتان می آمد؟»

لبخندی زد و جواب داد : « مگر چاره دیگری هم داشتم؟»

از سوال و پرخاشم خجالت کشیدم و عذر خواهی کردم . او گفت : « در روستای ما وجود فرزند پسر مهم است و من پنج دختر پشت سر هم زائیده ام . چند سالی بود که خودم مخفیانه جلو بچه دار شدنم

را می گرفتیم . اما حالا که این بچه در راه است دستم به دعاست که  
پسر باشد.»

گفتم: « پسر و دختر فرقی ندارند نا شکری نکنید. در نظر پدر و  
مادر هر دو مساوی هستند.»

به این جمله ام خودم هم ته دلم خندیدم. به خودم گفتم : « **انله سوز**  
**دانشیرسان کی پیشمیش تو یوغوندا گولمه بی گلیر** ( حرفی می  
زنی که مرغ پخته هم خنده اش می گیرد.)»

اما دست خودم نبود دلم می خواست این تساوی را باور کنم . اما  
او بلافاصله در جوابم گفت: « نه خانم جان مساوی نیست. دستم به  
دعاست که پسر باشد. میدانید هم از زخم زبان و سرزنش و گاهی  
دلسوزی راحت می شوم و هم خانم معلم ، **اوزوم آیاغیوین آلتینا** )  
این اصطلاح را وقتی از گفتن حرفی خجالت می کشیم می گوئیم )  
پرروئی است از بچه زائیدن خلاص می شوم خودتان می دانید که  
چقدر مشکل است. میدانید که ما دهاتیها که برای زائیدن به  
بیمارستان نمی رویم . مامای خانه را بالای سرمان می آورند و  
وقتی هم درد می کشیم اجازه نداریم صدایمان را بلند کنیم آخر اتاق  
دیگر شوهر و پدرشوهر و برادرشوهر هستند و درست نیست  
صدایمان را بشنوند.»

گفتم: « اگر صدایتان را بشنوند چه می شود. خوب کسی که درد  
می کشد ناله می کند دیگر؟»

گفت: « نه خانم قربانت بشوم آنوقت می گویند این زن چقدر بی  
حیاست. هم می زاید و هم داد و قال راه می اندازد. این که خوبیت  
ندارد. می دانید چاره مان همین است که ساکت و بی صدا بچه  
هایمان را به دنیا بیاوریم. خوب بد است دیگر زائو سر و صدا راه  
بیاندازد که چی؟ می دانید خانم جان ، خیلی نذر و نیاز کردم این  
یکی پسر باشد. خودت باسوادی و میدانی اگر بچه دختر باشد،  
ممکن است آخرش به کجا بکشد.»

بیچاره حق داشت نگران باشد و فکر می کرد من باسوادم اما من  
باسواد نبودم. فقط شاید یک مقدار بازی روزگار را می شناختم.

او در ادامه صحبتهاش گفت : « خانم معلم میگم خدا جون قربان  
عدالتت برم چرا وقتی حوصله نداشتی ما را خلق کردی ؟ اول  
مردها را آفریدی ، همه چیز را به آنها دادی بعد وقتی می خواستی  
ما را خلق کنی خسته شدی و یک دنده ما را کم آفریدی ، عقلمان  
را نیز نصفه نیمه آفریدی. می گم این دخترها مگر مرض دارند به  
دنیا می آیند؟»

گفتم: « نا شکری نکن. بچه در شکم داری ، خدا را خوش نمی  
آید.»

طفلک چقدر با من درد دل کرد گوئی داشت از بد روزگار به  
قاضی یا وکیل دادگاه شکایت می کرد . چقدر از ته دل از دست  
فلک بدکردار می نالید. نمی دانست که من خود در کوره راه

زندگی درمانده ام . **دندیلر دردلی هارا گندیرسن ؟ دندی درده جر یائینا** / گفتند دردمند به کجا می روی ؟ گفت پیش از درد سوخته .

از او اجازه خواستم اسم دخترش را عوض کنم . **قیزناز** ( دختر ناز ) بگذارم . لبخندی زد و گفت : « خانم معلم شما بزرگ مائید . هر اسمی که دلت خواست بگذار . اما اگر پدر و پدربزرگش متوجه شوند اسمش را عوض کردی و بچه من دختر باشد تمام گناهان را به گردن شما می اندازند که شما موجب شدید قیز بس نشود .»

گفتم: « شما نگران نباشید پدرش که به مدرسه نمی آید . من هر وقت کاری داشتم شما را دعوت می کنم . به بچه های هم محله تان هم می سپارم دقت کنند.»

طفلک زن دعا و تشکر کرد و رفت . بعد از رفتنش حرفهایش فکر مرا به خود مشغول کرد . اول اینکه چگونه توانسته بود این چند سال مخفیانه از حاملگی خودش جلوگیری کند و دوم این که این زن بی سواد از کجا در مورد یک دنده ناقص زنها و عقل نصفه نیمه شان با چنین اعتماد به نفسی حرف می زد ؟

وارد کلاس که شدم ، فتانه و قیز بس را جلو تخته سیاه و سرپا ایستاده دیدم . از مبصر علت را پرسیدم . گفت: « خانم معلم اجازه این دو تا همه اش دعوا می کنند.»

گفتم: « چرا ؟ دعوایشان سر چیست؟»

تا مبصر بخواهد جواب بدهد . قیزبس در حالی که انگشتش به علامت اجازه بالا بود ، با چشمانی اشک آلود گفت :

« خانم معلم اجازه ، فتانه همه اش ما را مسخره می کند و می خواند

**قیز بسدی بسدی بسدی** / دختر بسه بسه بسه

**کمر بنلیمی کسدی** / کمر بندت کمرم را برید

**آناوا دئ اوغلان دوغسون** / به مادرت بگو پسر بزاید

**بو قدر کنچل قیز بسدی** / اینهمه دختر کچل بسه »

فتانه بالای ناگهانی و آسمانی ، این شلوغترین و مردم آزارترین و زرنگترین دانش آموز کلاس در حالی که قیافه حق به جانبی به خود گرفته بود فوری دست بلند کرد و گفت: « خانم معلم اجازه ! به خدا ما کاری به قیز بس نداشتیم . ما فقط داشتیم ترانه می خواندیم ! این هر حرفی را به خودش می گیرد.»

گفتم: « فتانه ، این ترانه که می خوانی غلط یاد گرفته ای . اصلش این مصراعهای نیست که می خوانی.»

اما فتانه دست بردار نبود و بدون مکث با جملات پی در پی از خودش دفاع می کرد . خلاصه هشدار دادم که دیگر این ترانه را این چنین غلط نخواند و هیچ وقت سربه سر دوستانش نگذارد .

دو دوست همکلاسی را آشتی دادم و سر جایشان نشستند و سپس گفتم : « بچه ها اسمی برای دوستان قیز بس انتخاب کرده ام . نظر شما چیست اگر او را قیزناز صدا کنیم؟»

قبل از اینکه بچه ها جواب بدهند ، او با سادگی کودکانه اش یکبار از جایش بلند شد و گفت : « خانم معلم راستی ؟»

گفتم: « دروغ نداریم. »

طفلک چقدر خوشحال شد. من نیز از بچه ها خواستم داخل مدرسه اگر خواستند دوستشان را با اسم کوچک صدا کنند قیزناز صدایش کنند.

یکی از روزهای سرد زمستانی بود. قیزناز دیر کرد. از بچه ها سراغش را گرفتم. گفتند که حال مادرش به هم خورد و به بیمارستان بردند و من حدس زدم که مادر وضع حمل کرده است. اما حداقل خوبی زندگی در شهر این بود که به بیمارستان منتقل شده و در خانه وضع حمل نکرده است. نیم ساعتی نگذشته بود که در کلاس به صدا درآمد.

گفتم: « بفرمائید. »

در باز شد و قیزناز همراه پدر وارد کلاس شد. دست قیزناز دسته گلی بزرگ بود و دست پدرش قوطی بزرگ شیرینی. سوال کردن لازم نبود و یقین پیدا کردم که نورسیده عزیزگرمی پسر است. پدر از الطاف بیشمار من و قدم نیک و خوش یمن من سپاسگزاری کرد و از خدا خواست سایه مرا از سر این مدرسه و بچه ها کم نکند و قول داد در اولین فرصت که مرخصی بگیرد در مورد تعویض نام دخترش به قیزناز اقدام کند و رفت. بعد از رفتن پدر، مبصر دسته گل را گرفت و داخل گلدان گذاشت. از قیزناز خواستم که قوطی شیرینی را باز کند و از همکلاسی هایش پذیرائی کند. او قوطی شیرینی را باز کرد و همراه همکلاسی هایش به میمنت تولد

نورسیده دهانش را شیرین کرد. وقتی قوطی را روی میز گذاشت

پرسیدم: « ماجرای اسم قیزبس چیست؟ »

گفت: « خانم معلم اجازه، مامانمون روکه از بیمارستان آوردند، مامان بزرگها و بابابزرگهامون مهمونمون بودند. پدربزرگمون که اسم ما رو صدا کرد، گفتیم من قیزبس نیستم و اسم من قیزناز است و ماجرا رو تعریف کردم. مامان بزرگمون گفت: این اسمی که خانم معلم روت گذاشته خدا را خوش آمده و بچه پسر شده است. »

حالا خودم هم ماندم در این که بچه ای که در شکم مادر رشد کرده و جنسیتش هم قبل از آمدن قیزناز به مدرسه مان معلوم بوده چگونه یک باره تغییر جنسیت داده و پسر شده است. قیزناز بعد از گذاشتن قوطی شیرینی روی میز باز انگشتش را به علامت اجازه بالا گرفت و گفت: « خانم معلم اجازه، شما فکر می کنید ما به خاطر داداشی خوشحالیم؟ »

گفتم: « مگر دلیل دیگری هم داری؟ »

گفت: « بله خانم معلم اسم قشنگمون. حالا مامانمون می تونه راحت اسممون رو صدا بزنه. »

پرسیدم: « حالا می خواهند اسم داداشی را چی بگذارند؟ »

با لبخند تمسخرآمیزی گفت: « **سویوندوک** ( خوشحال شدید ) »

راستش من هم خنده ام گرفت. اما بعد توی دلم گفتم: « ای کاش منصرف شوند و اسم خوبی برای بچه بگذارند و گرنه طفلک آقا معلمی که هفت سال بعد معلم این سویوندوک خواهد شد. »

آی ! امان از بچه های ناز ! به آنها یاد داده ایم که هنگام سخن گفتن ، استفاده از ضمیر شخصی جمع ، محترمانه است و آنها در مورد خودشان نیز از ضمیر جمع استفاده می کنند.

\*

## 2 - من و مهناز

بچه که بودیم ، دو دوست بودیم ، مثل دو خواهر ، اما نه ، فراتر از خواهر ، مانند یک روح در دو جسم .

با هم بازی می کردیم ، با هم می خندیدیم و می گریستیم . با هم آذری می رقصیدیم و پای بر زمین می کوبیدیم . با هم می خوردیم و می خوابیدیم . با هم می خواندیم و می نوشتیم . با هم رجز می خواندیم و حرفهای گنده تر از دهانمان میزدیم .

هر دو در یک شب طوفانی به خانه بخت رفتیم . راهمان جدا شد و سرنوشتمان یکی .

او زیر ضربات مشت و لگد صبور نبود و سوخت ، من زیر ضربات مشت و لگد صبور بودم و سوختم .

او با فریاد اعتراض سوخت و من با سکوتم .

مقاومت او در مقابل جور و ستم خانه خرابش کرد ، صبر و سکوت من در مقابل جور و ستم .

او در حسرت دیدار فرزندانش سوخت و من در کنار فرزندانم .

او بی وفا و گستاخ لقب گرفت و من پخمه و دست و پا چلفتی .

او به دور از فرزندانش به بیماری روحی و جسمی مبتلا شد ، من در کنار فرزندانم .

او جور روزگار کشید ، من جور همسر .

چندی پیش دو دوست همدیگر را در مجلس عروسی دیدیم .  
هردومان همچون کشتی طوفان دیده ویران ، پیرو شکسته ، گرد  
سالها غم بر رخمان نشسته بود .  
دیگر آذری نرقصیدیم ، زیرا نه در پاهای او توان پای کوبیدن  
مانده بود ، نه در قلب من .  
اکنون دو جوان برومند او گاهگاهی به دیدار مادر رنج کشیده شان  
می شتابند و دو جوان برومند من در کنارم بر زخمهای کهنه دلم  
مرحم می گذارند .

### 3 - تنلی و تلخون

باز اولین روز درس بود . وارد کلاس شدم . بعد از سلام و  
احوالپرسی و معرفی خودم نوبت به بچه ها رسید . دختری چشم  
عسلی و تپل با پوستی روشن و زیبا و با لبخند جلو آمد و با گچ آبی  
رنگ اسمش را روی تخته نوشت ( تنلی ) خودش را چنین معرفی  
کرد که فرزند فلان بزاز است و چند سال پیش پس از وفات  
پدربزرگش از روستا به شهر کوچ کرده اند . خواهرش در روستا  
متولد شده و خود او در تبریز متولد شده است و چون خوش قدم  
بوده بعد از تولدش کار و بار پدر رونق گرفته و وضع مالی شان  
خیلی خوب شده است . سپس با شیطننت مخصوص به خودش سر  
جایش نشست . نفر بعدی جلوی تخته آمد و نوشت تلخون و بعد یک  
جمله گفت : « اسم من تلخون خواهر تنلی . »

سرش را پائین انداخت و هر چی من پرسیدم تنلی از آن سوی  
کلاس جواب داد . اعصابم داغون شد . گفتم : « آخر دختر جان من  
از تلخون سوال می پرسم چرا شما جواب میدهید ؟ »  
سپس رو به تلخون کرده و پرسیدم : « تلخون جان زبانت را بیرون  
بیاور ببینم پیشیک کی ینمییب ؟ ( گربه که نخورده ) »  
فوری زبانش را بیرون آورد و آهسته گفت : « نه خانم معلم گربه  
نخورده . سر جایش است . »

خنده ام گرفت اما در عین حال از این همه سادگی و بی غل و غشی او خوشم آمد. مبصر کلاس گفت : « خانم معلم اجازه تلخون خیلی خجالتی است . آنقدر خجالت می کشد که نمی تواند حرف بزند . خواهرش به جای او حرف می زند.»

دانش آموزی دیگر گفت : « خانم معلم اجازه ، خیلی هم تنبل است هیچوقت درس حاضر نمی کند فقط شبهای امتحان درسش را خوب می خواند و نمره قبولی می گیرد.»

توی دلم گفتم : « درست مثل خانم معلمش . **مال بییه سینه چکمه** **حرامدیر** ( مال به صاحبش نره حرامه ) »

اما موضوع اصلی این نبود. معلمین سابق می توانستند مشکل خجالتی بودن او را حل کنند. معلم سال گذشته نیز خجالتی بودن این دختر را تایید کرد.

چند روزی گذشت و بالاخره مادر این دو خواهر قدم رنجه فرموده و به مدرسه آمد. حال دختر خجالتی را پرسیدم و متوجه شدم که این دختر خجالتی نیست بلکه مشکل روحی و نارسائی عقلی دارد. از مادرش خواستم که بچه را به مدرسه استثنائی ببرد . گفت : « خانم جان چه می گوئید این دختر است و اگر مردم بدانند عقلش کم است بدبخت می شود. حداقل اینجا دوساله می شود و به کلاس بالاتر می رود می گوئیم خوب درس نمی خواند . ترو خدا آبروی بچه ام را نبرید. توی روستای ما خواستگار فراوان دارد چون مردم فکر می کنند گرچه شهری شده ایم اما این دختر ادب و حیا و

کم حرفی خودش را حفظ کرده است. سال دیگر که دبستان را تمام کند به همان ده شوهرش میدهم. اگر شما امسال ملاحظه اش را بکنید سال بعد که دبستان را تمام می کند، می فرستیم خانه بخت.»

پرسیدم : « مگر این بچه چند سالش است؟ »  
گفت : « سنش مهم نیست خانم جان هر کلاس را دو سال خوانده و بالا آمده اگر امسال هم مردود شود ، از مدرسه اخراجش می کنند. ترو خدا بگذار امسال کلاس شما بنشیند و سال دیگر هم سپری شود ، به یکی از خواستگارهش در روستا جواب مثبت میدهم و به سلامتی به خانه بخت می فرستیم. آخر خانم جان قربانت بروم مگر این بچه ها همه شان عاقل هستند؟ هر کدامشان صد و یک عیب دارند. بعضی ها **اوز گوزلرینده تیری گوزمورلر اوزگه گوزونده قیلی سنچیرلر** ( در چشم خودشان تیر را نمی بینند ، در چشم دیگران مو را می بینند ) میدونید چیه ، شهر جای زندگی این بچه نیست و ... »

خشکم زد و فقط تماشایش کردم. عجب حرفی و حکایتی و نظری. گیج شده بودم. پی فرصتی می گشتم که معلم سال قبل این بچه را تنها گیر بیاورم و در این مورد با او صحبت و مشورت کنم هر چه باشد او بانوی کهن سال و باتجربه ای بود که می توانست کمکم کند. بالاخره پس از چند روزی که مربی پرورشی به کلاس او رفت من نیز از مربی بهداشت خواهش کردم که به کلاسم برود. روزی آفتابی بود و از همکارم خواهش کردم که به حیاط برویم و



با هم قدم بزنیم. البته که همان لحظه اول متوجه شده بود که با او سخنی نهان دارم. با هم در حیاط قدم زنان حرف زدیم. او مشکل تلخون را می دانست. آداب و رسوم و اخلاق و خصوصیات ما مردم و بخصوص روستائیان را بهتر از من می شناخت. سر صحبت را باز کرد و گفت: «این دختر کلاس من که آمد مردودی سال قبل بود و اگر قبول نمی شد از مدرسه اخراج می شد. در جامعه ای زندگی می کنیم که پسرها هنگام ازدواج به دنبال دختری می گردند که عقل کل باشد، نجیب باشد، بی عیب و نقص باشد، باکره باشد. گرچه خودشان خیلی از این شرایط ایده آل را ندارند. وقتی مشکل این دختر با قبول شدن حل می شود، وقتی مدرسه آبروی عقلانیش را حفظ می کند، وقتی مدرسه پناهگاه اوست، چرا این پناهگاه را از او بگیریم؟ این بچه با این خصوصیات اخلاقی مورد پسند در روستاهاست روزی به روستا برمی گردد و برای خودش صاحب خانه و شوهر و زندگی می شود. عقل و هوش درست و حسابی ندارد. اما تنور آتش زدن و نان پختن و گاو دوشیدن را خوب بلد است. زمستان گذشته برایم یک جفت جوراب پشمی بافته و هدیه آورد. انتخاب رنگ و نقش در بافتنی اش بی نظیر بود. حیقم آمد بپوشم و هنوز هم نوی نوی نگاهش داشته ام. تابستانها که به روستا می رود به مادر بزرگش کمک می کند. امسال نیز قبول شدن و نشدنش به نظر تو بستگی دارد. ادیتش نکن. کمکش کن که دیگته و فارسی اش افت نداشته باشد. هیچوقت

هم پیشنهاد نکن از او تست هوش به عمل بیاید و یا به مراکز روانی و ... منتقل شود. موجب بدبختی بچه می شود. بخصوص که یکی از هم ولایتی های اینها در این مدرسه درس می خواند. خودت هم با وجدانت جروبحث نکن. قبول شدن این بچه برایت گناه نیست. از درصد قبولی هم نترس. خدا انصاف بدهد به کسی که معلم نمونه و صد در صد قبولی را طرح ریزی کرد. ببین ما خودمان تلاش می کنیم دخترمان شاگرد ممتاز شود و اگر هم نشد پیش این و آن از هوش و زرنگی و ... شان حرف می زنیم. مادر این بچه هم حق دارد که ضعف دخترش را تا حدی بپوشاند. در جامعه ای زندگی می کنیم که دخترها به حد کافی مشکل دارند. راستی مگر ما خودمان عقلمان بیشتر از این بچه کار می کند که از او انتظار زیادی داریم؟»

از پیشکسوتی نظر خواسته بودم و تا حدودی وجدانم آسوده شده بود. پیشنهادش را پذیرفتم و خجالتی بودن را سرپوش مشکل روانی یا دیرآموزی و یا هر چیز دیگر قرار دادم. رعایت حالش را کردم و تا آن جایی که از دستم برمی آمد کمکش کردم. یک سال گذشت و پانزده سال بعد تلخون نیز همراه خواهر با هوش خود به کلاس بالاتر رفت. مادر خوشحال به مدرسه آمد و از من تشکر کرد و با معلم جدید دخترش حرف زد. روزهای اول به خیر گذشت و یکی از روزها زنگ تفریح دوستان با خشمی فراوان و پرخاش کنان وارد دفتر شد و تا دوستی حالش را پرسید با پرخاش

و خشم فراوان گفت: «بعضی از معلمین سوذجو دختری خل و چل را قبول کرده و به کلاس بالاتر فرستاده اند.»

سپس رو به من کرد و به شوخی سوال کرد: «در قبال قبولی این بچه دیوانه چه مقدار هدیه روز معلم گرفته ای؟»

این دیگر غیرقابل تحمل بود. تا خواستم لب به سخن بگشایم همکار پیش کسوت به سخن آمد و گفت: «اگر قرار بود کسی هدیه روز معلم دریافت کند قبل از او من بودم. اما دوست من مواظب حرف زدنت باش و دل شکنی نکن و ...»

اما دوست ما رضایت دهنده نبود با خشم جواب داد: «این بچه که خودتان می دانید امسال مردود خواهد شد چرا به کلاس من فرستاده اید؟ **نییه به یاغلی الیزی منیم باشیما چکمیسیر** (چرا دست پر چربتان را بر سر من کشیده اید؟) این بچه آخر سال به درصد قبولی من لطمه خواهد زد.»

خواهش دوستان مورد قبول این دوست نبود. او پافشاری می کرد که عقل این بچه ناقص است و باید به مدرسه استثنائی برود. سرانجام نیز حرف خود را بر کرسی نشانده. سرزنشهای مدام او سر کلاس صبر تلخون را لبریز کرد و موجب پرخاش و فریاد و فغان دختر شد و او پیروزمندانه به مادر دختر زنگ زد که فرزند شما دیوانه است و مشکل روانی دارد و بیائید و ببریدش. با عجله به کلاسش رفتم و تلخون را از کلاس بیرون آوردم. دلداریش دادم و گریه اش آرام شد. یک ریز می گفت: «خانم معلم اجازه، من

میگم بلد نیستم، او می گوید تو عقلت کم است. خانم معلم مگر من دیوانه ام؟ به من می گوید خل و چل!»

خلاصه وقتی مادر به مدرسه آمد که دیر شده بود و **قازانی دینقیلدامیشدی** (دیگ تلخون به صدا درآمده بود منظور بچه های دیگر متوجه مشکل او شده بودند.) مادر در حالی که گریه و نفرین می کرد گفت: «می توانستی خودم را یواش به مدرسه دعوت کنی و دست دخترم را در دستم بگذاری ببرم چرا دیگر رسوایمان کردی؟»

دوست ما جواب داد: «رسوایتان نکرده ام خوبی بچه تان را می خواهم او بیمار روانی است پیش روانپزشک ببرید. چرا شما دهاتیها حرف حساب سرتان نمی شود؟ اگر به زبان خوش ازت می خواستم گوش نمی کردی که دست خودتان نیست که از قدیم گفته اند دهاتی جماعت زبان خوش سرشان نمی شود بخصوص که معلمی دهاتی حمایتشان کند.»

مادر تلخون خوب می دانست که اگر به ماندن دخترش در مدرسه پافشاری کند همکار ما او را راهی مدرسه استثنائی یا تست هوش کرده و خل بودنش را ثابت خواهد کرد تا عذر موجهی برای افت درصد قبولی اش داشته باشد، دخترش را با خود به خانه برد. چه بگویم که سخن به روستا رسید و هم ولایتی هایش خبر بردند که تلخون دیوانه شده و زده به سرش. اما باز هم بنام صفای آن روزگاران روستائیان را که فرزندشان را با آغوش باز پذیرفتند و

حال و هوای شهر را برایش مناسب ندیدند و به روستایشان بردند تا بعد از بهبود حالش با نوه عمه مادر بزرگش ازدواج کند و صاحب خانه و زندگی شود .

یک سال تحصیلی گذشت و تلخون به خانه بخت رفت. اما در نظر روستائیان دوست همکار ما به بدخلقی و نانجیبی شهرت یافت **نه تو که سه ن آشیوا ، چیخار اوز قاشیغیوا** ( هر چی توی آشت بریزی ، توی قاشق خودت هم می آید . ) زیرا آنها که دیوانه بودن این دختر را از زبان معلم شنیده و او را باعث و بانی اخراج تلخون از مدرسه می دانستند برایم تعریف کردند که این نوعروس چقدر نجیب و با سلیقه است. چقدر خوب وصله می زند و گاو می دوشد و ماست و کره می گیرد. گاهی اوقات تتلی به سراغم می آمد و سلام تلخون را برایم می رساند. من آن روز فکر کردم که در حق این دختر خوبی کردم. حداقل موجب شده بودم لقب دیوانه بودنش خنثی شود. من چنین کردم تا نظر شما عزیزان چه باشد .

#### 4- پری و زری

آن زمانها که هنوز جوان و کم تجربه بودم در شهرستان کوچکی زندگی می کردیم . این شهرستان بیشتر به دهکده بزرگ شبیه بود تا به شهرستان. روزهای بارانی آب لوله کشی نیز گل آلود بود. زیرا آب رودخانه بدون تصفیه وارد مخزن می شد و آب آشامیدنی را از چشمه می آوردند . حیاط خانه اجاره ای ما بزرگ و برای کاشت سبزی و گل آفتابگردان و ذرت بسیار مناسب بود و جای کافی داشت اما داخل خانه دو اتاقه و بدون آب گرم و آسایش لازم بود . روزی به زن صاحبخانه **بویوک خاتم** ( خانم بزرگ ) گفتم : « چه می شد اگر آب گرم و حمام و یک اتاق اضافی هم بنا می کردید؟ »

خنده ای کرد و گفت: « خانم ماشالله که جوانی **صحت بدنیوه نه گلیب ؟** ( سلامتی بدنت چه شده ؟ ) حمام چند قدمی ماست روزهای تعطیل می روی حمام . آبش همیشه داغ است . **جوان از نلبکین کی توکولمویوب** ( جوانیت که نریخته ) توی آشپزخانه با آب لوله کشی رخت و ظرفت را می شوئی دیگر چه می خواهی ؟ برای شستن رخت و ظرف لب رودخانه که نمی روی . من سن و سال تو که بودم روزی سه دفعه لب رودخانه می رفتم و ظرف و رخت می شستم. حالا رودخانه ( منظورش شیر آب ) توی حیاط خانه ات هست و **شادلیغیوا شوون انلیرسن** ( به شادیت شیون می کنی . ) تو زمستانها هم مشکلی نداری شکر خدا . اجاق را روشن می کنی

آب گرم می کنی و توی خانه شستنی هایت را می شوئی . فقط می ماند آبکشی که این هم **گوزلریوی یوم آچ قورتولسون** ( تا یک چشم به هم بزنی تمام می شود ) «

دیدم که نخیر بدهکار هم شدم . ناچار حرفش را تایید کردم . البته با آن شرایطی که زندگی را سپری کرده بود باید حق را به او می دادم .

حیات خانه بویوک خانم بزرگ و طویله گاو و گوسفندان در گوشه راست حیات بود. گاو شیردهی داشت و هفته ای دو روز برایمان شیر تازه می آورد. خواهرش **خیردا خانم** ( خانم کوچک ) نیز همسایه سمت چپ ما بود که از حیات خانه اش صداهای مختلف از جیک جیک جوجه گرفته تا اردک و بوقلمون و غاز و گاهی اوقات نیز صدای قورقور قورباغه به گوش می رسید. از غازها می ترسیدم وقتی وارد حیات می شدم غازها گردنشان را دراز کرده و با صدای بم خفیفشان به طرفم حمله می کردند و تا صدای خیرداخانم را نمی شنیدند دست بردار نبودند از دیدن قورباغه چندشم می شد چندین بار از خیرداخانم خواستم ، کاری کند که قورباغه ها بروند و یا بمیرند. آخر کثیف هستند و اگر دست بزنیم زگیل درمی آوریم .

او در جوابم می گفت : « نه جان من ببین اینها از ماها تمیزترند . ما هفته ای یک بار به حمام می رویم اینها همه اش توی آبند . ببین چه چشمان خوشگل و درشتی دارند ! درست است که یک کمی

بدقیافه اند. اما جان من همه که خوشگل نمی شوند . **گوزللیک آلا**ه **ونرگیسی دیر** ( زیبایی نعمت خداست ) که اینها یک کمی از نظر زیبایی فقیرند. تازه من چند سالی می شود که این قورباغه ها را دارم چرا زگیل درنیاورده ام؟ «

چند خانه آن طرفتر مردی با دو زن و یک مادر و یک عالمه بچه زندگی می کرد . او غریب بود و چند سال پیش استخدام و به این شهرستان منتقل شده بود. دو دختر هم سن و سال این مرد به نامهای پری و زری شاگردان من بودند. پری بسیار باهوش و زری برخلاف خواهرش بسیار کم هوش و گیج بود. روزی از پری خواستم که به من بعضی از کلمات کردی را یاد بدهد .

لهجه شیرینش پرسید: « شما در عوضش به من چه می دهید؟ «

گفتم: « چه می خواهی؟ «

گفت: « هر چه من به شما یاد می دهم ، شما نیز معادل ترکی آذربایجانش را برایم بنویسید. «

معامله جالبی بود و از او خیلی چیزها یاد گرفتم. در طول آن سال تحصیلی من و پری شاگرد و معلم همدیگر شدیم. کوچولوی باهوش هر وقت از من دلگیر می شد جملات طولانی و سخت را می گفت و کم توضیح می داد و من در یاد گرفتنش لنگ می ماندم. اما ما دو دوست خوب برای هم بودیم. زمستانهای بسیار سرد و برفی ، زنگهای ورزش به حیات نمی رفتیم و بیشتر وقتمان به جای بازیهای کودکانه به قصه خوانی و شعر می گذشت و پری برایمان

ترانه های قشنگ می خواند. اگر چه بیشتر وقتها معنی ترانه ها را نمی فهمیدم اما به دلم می نشست. پری با اشتیاق فراوان می خواند. می گفت مرا خیلی دوست دارد چون مطمئن بود که من نیز او را خیلی دوست دارم. دفتر کوچک چهل برگی داشتم که هر چه او می گفت می نوشتم. آن دفتر چه شد؟ بر سرش چه بلایی آمد؟ نمیدانم. خدای من نمیدانم.

زری حرف نمی زد. بعد از توضیح درس وقتی همان مطلب را از او می پرسیدم با تعجب نگاهم می کرد. گوئی برای اولین بار است که این مطلب را می شنود. خیلی راحت جواب می داد: «خانم معلم اجازه، من هنوز هیچ چیز نفهمیدم.»

روزی از کم هوشی و بی دقتی او به تنگ آمدم و مادرش را به مدرسه خواستم. روز بعد به جای مادرش مادر بزرگ به مدرسه آمد. او اظهار کرد که چون پسرش خیلی قلبی قه ره (سیاه دل، منظور متعصب و باغیرت) است اجازه نمی دهد زنان جوانش از خانه بیرون بروند. هر جا خودش می رود آنها را هم می برد. کنجکاو بودم که بدانم چطوری این مرد توانسته همزمان دو زن جوان و هم سن که هیچکدام مشکل نازائی یا نداشتن نوزاد پسر ندارند، بگیرد؟ پیرزن خیلی خلاصه و راحت گفت: «پسرم بعد از ازدواج با مادر پری دلش خواسته با مادر زری نیز ازدواج کند و دختر را به او دادند.»  
گفتم: «به همین سادگی؟»

گفت: «نه به این سادگی بلکه از این هم ساده تر.»  
نمی خواستم ببینم. یعنی چه؟ که زن با نگاه به چهره عبوس من ادامه داد: «دلت خوشه معلم، توی این دنیا برای مرد کار نشد ندارد. اختیار هر کاری را دارند تو هنوز جوانی و این چیزها سرت نمی شود. **بیرازجا دوز سنین ده باشین رحلت داشینا ده په ر** (یک کمی صبر کن سر تو هم به سنگ رحلت می خورد)»

از او در مورد مشکل زری پرسیدم. گفت: «پسرم خیلی بد اخلاق و تک رو است. فکر می کند اگر سختگیری نکند نمی تواند این دو زن را کنترل کند. این دو هوو با هم میانه خوشی نداشتند. طبیعی هست دیگر. یک سالی هر دو زن حامله بودند. یکی از روزهای سرد زمستانی دو هوو حرفشان شد و جروبختشان به دعوا کشید. پسرم که متوجه شد هر دو را به سختی کتک زد و بعد با طناب هر دو را به درخت سیب وسط حیاط بست. بیچاره ها شب تا صبح در آن سرمای سخت گرسنه و تشنه و بیخواب رنج کشیدند. به پسرم گفتم: خدا را خوش نمی آید این زنها حامله اند به خاطر بچه ها ببخششان. اما او عصبانی شد و سرم داد کشید که اگر تنبیه نشوند نمی توانم فردا پس فردا کنترلشان کنم. دارم ادبشان می کنم.»

صبح روز بعد به من اجازه داد بعد از رفتنش طناب را باز کرده آزادشان کنم. خلاصه بعد از رفتنش، بدن بی رمق هر دو را کشان کشان به خانه آوردم. امیدی به زنده ماندنشان نداشتم. آخر

مرد حساسی این چه نوع تنبیه است ؟ هر دو به سختی سرما خوردند و بیمار شدند. مقاومت پری داخل شکم مادر بیشتر از زری بود. زری مکافات عمل پدر سنگدلش را می کشد. از آن وقت دیگر دو هوو با هم حرفشان نشد دعوا نکردند و پسرم فکر کرد خوب ادبشان کرده است . اما غافل از اینکه این دو زن آن شب فهمیدند که دشمن اصلی شان کیست . «

چند روز بعد زری اول صبح تا وارد کلاس شدم ، در حالی که انگشت خود را به علامت اجازه بالا گرفته بود به میز نزدیک شد و سیب زردی را روی میز گذاشت و آهسته گفت: « خانم معلم این سهم شما از درخت سیب وسط حیاط ما.»

این بهره همان درختی است که زری را ناقص کرد. چگونه می توانستم بخورم ؟ داخل کیفم گذاشته با خود به خانه بردم و بالای تاقچه گذاشتم .

سال بعد پدر پری و زری به شهر خودشان منتقل شد و من دیگر این دو خواهر را ندیدم .

..

**عزیزیم آما قالا** / عزیزم سیب بماند

**تاقچادا آما قالا** / بالای تاقچه سیب بماند

**ننجه اورگیندن گلیر** / چطوری دلت آمد

**منی سالاسان بو حالا ؟** / مرا به این روز بیاندازی ؟

## 5 - الناز و ساناز

اولین روز مدرسه بود. ابلاغم را به مدرسه ای جدید با محیطی متفاوت داده بودند. من سالها در کنار روستائیها و مردم حاشیه شهری زندگی کرده بودم و روز اول بود که با چهره های جدید و یا بهتر بگویم ثروتمندان خودخواه این مدرسه ، با مادرانی شیک پوش و ثروتمند که اکثرشان خود را یک سر و گردن بالاتر از معلم می دیدند ، آشنا می شدم. اولین روزکاری ، چه روز سخت و دلگیری بود. من عادت به چهره های آشنا و صمیمی داشتم. نگاههای پر مهر و خودمانی جایشان را به چهره های عبوس و نامانوس داده بود. خود را مانند کودکی احساس می کردم که روز اول دبستانش است و احساس غربت می کن. چقدر دل تنگ بودم. مادری که روز اول به دیدنم آمد و با توصیه ها و پندهایش گوئی تحقیرم کرد حالم را خیلی گرفت. او گفت: « سال گذشته دخترم یک نمره کمتر از بیست نداشت. او هوش و استعداد فراوان دارد. باید خیلی مواظب رفتارشان باشید ، من می خواهم دخترم دکتر یا حداقل مهندس شود و برای رسیدن به این هدف نمره بیست لازم است نه بیشتر و نه کمتر. حالا نمیدانم معلمی که از حاشیه شهر به اینجا راه یافته ، می تواند از عهده وظایف جدی خود بر بیاید!»

مادری دیگر شبیه همین سخنان را با الفاظی دیگر بیان کرد **پاکات ایچینده قانیدردی** ( سر بسته منظورش را رسانید ) آنجا عجب اوضاعی و حال و هوایی داشت.

این آرزوی هر مادری است که فرزندش شخصیت بزرگی بشود. خود من هنوز هم که هنوز است آرزو دارم روزی استاد یکی از دانشگاه‌های معتبر دنیا مثل لندن و ... بشوم و پشت میز استادی لم داده و حداقل برای یکی دو ساعت هم که شده پز استادی بدهم ، اگر چه می دانم دیگر امکان ندارد و **اسلامیشام قناره ده ن** .) دیگر از من گذشته .) مادرم هر وقت با فرزندانم تلفنی صحبت می کند یک ریز دعا می کند و می گوید: « الهی دکتر بشوی ، الهی مهندس بشوی .»

می گویم: « آنچه که قرار است بشوند ، انتخابش کرده اند و تمام شده .»

می گوید: « پس بگو الهی پرفسور بشوید ، الهی استاد دانشگاه بشوید . الهی و ...»

ترفند جدید آموزش و پرورش هم که گل کرده بود. **گوزل آقا چوخ گوزلیدی بیردیه بیر چیچک چبخارتمیشدی** . ( آقا خوشگله خوشگل بود آبله هم درآورد .) گل بود به سبزه نیز آراسته شد. هدیه هائی که هر سال روز معلم دانش آموز مجبور بود برای معلم تهیه کند و چه بسا کسانی که نداشتند و یا دلشان نمی خواست تهیه کنند. **زورنان گوزللیک اولماز** ( قدردانی که به زور نمی شود ) بس نبود، این هزینه هم از طرفی دیگر وبال گردنمان شده بود. مدرسه نمونه مردمی که هنگام ثبت نام مبلغ غیر قابل توجهی از اولیا دریافت می کرد ، اگر چه به معلمین نیز ماهانه اضافه می

رسید. اما زیانش بیشتر از سودش بود. **دندیلر عزرائیل اوشاق پایلیر ، دندی منیم کین آلماسین پایلادیغی اوشاغی ایسته میرم . /** گفتند عزرائیل بچه هدیه می کند. گفت بچه مرا نگیرد هدیه اش را نخواستم.

روز اول و اول صبح با اوقاتی تلخ وارد کلاس شدم. خدایا این نه ماهی که تازه امروز اولین روزش است کی تمام خواهد شد؟ محیط مدرسه حالم را به کلی گرفت. وارد کلاس که شدم با دختر بچه های کوچک که دلی پاک و مهربان داشتند ، روبرو شدم تا سلام کردم از جای بلند شدند و سرود سلام به کلاس .. خوش آمدید . دلم باز شد . طبق روش همه ساله ام بعد از معرفی خودم ، از بچه ها خواستم که خود را معرفی کنند. به نظرم این دختر بچه ها مانند گل‌های رنگارنگ دست چین بودند. دندان جلوئی بعضی از آنها نیز افتاده بود و بامزه شده بودند.

داشتم یکی یکی با این گل‌های کوچک و تر و تازه آشنا میشدم که به الناز و ساناز رسیدم دو خواهر بودند. ساناز خود را معرفی کرد و سر جایش نشست و بعد نوبت به الناز رسید. دخترک شیطون بلا بعداز معرفی خود پرسید: « خانم معلم اجازه ، **تاپماجا دنسه م تاپارسان ؟ / چیستان بگویم پیداش می کنی ؟** »

گفتم: « چرا که نه ، بگو.»

گفت: « خانم معلم من وساناز دوقلو هستیم. اما ساناز دو ماه از من کوچکتر است. »

گفتم: «چطور چنین چیزی ممکن است؟! یعنی بعد از تولدت، خواهردوقلوبیت دو ماه دیگر در شکم مادرت مانده است؟»

گفت: «خانم معلم **تاپ بو ندی تاپماجا** (پیدا کن، این چیست؟ چیستان) اگر قرار باشد من جواب بدهم که چیستان نمی شود.»

گفتم: «این امکان ندارد.»

با شیطننت مخصوص به خود جواب داد: «مادربزرگم می گوید، **آلاه ایسته سه داغی داغ اوسته قویار**. / اگر خدا بخواهد کوه را بالای کوه قرار می دهد.»

نمی توانستم قبول کنم زنی فرزند دو قلو در شکم داشته باشد و با فاصله دو ماه به دنیا بیاورد. تصمیم گرفتم از مادر این دو قلوها ماجرا را بپرسم. بعد از یک هفته نمرات اولین دیکته ام مادران را به مدرسه کشاند که چرا فرزند باهوش و نابغه شان کمتر از بیست گرفته است. مادری زیباروی که بوی ادکلن ماکسی اش فضای دفتر مدرسه را پرکرده بود و به کمک نیم کیلو کرم پودر، سفید روی شده و مژه های مصنوعیش همانند تیربر چشمانم فرو می رفت و هنوز برای دماغ دراز و عقابی اش چاره ای نیندیشیده بود، پس از نگویش این بنده فرمود:»

دفعه آخرتان باشد که این نمره مسخره هیجده را به دختر باهوش و نابغه ام می دهید. مگر پول علف خرس است که سالیانه بپردازم و دخترم با معدل خدای ناکرده هیجده به کلاس بالاتر برود. دیگر چنین سهل انگاری مسخره ای تکرارنشود. گفته بودم معلمی که

توی ده با بچه های گداگشنه و اولیای بی سواد و بی فرهنگ سروکار داشته **نه اوستوراجاق بیز نه شفا تاپاق**. / چه گوزی می کند تا ما چه شفائی پیدا کنیم.»

همه چیز یک طرف از این ضرب المثل بی ادبانه اش خیلی بدم آمد. بیچاره مادران روستائی بی فرهنگ اینهمه گستاخ و بی پروا نبودند که این مادر ژینگولو بود. با آن لحن گستاخش، گوئی داشت با دایه بچه اش حرف می زد. چنان خشمگین بود که بعید هم ندیدم یکی بیخ گوشت بخواباند. ناراحت کننده تر از رفتار این خانم، سفارش مدیر مدرسه بود که گفت: «مواظب باشید، یک دفعه با اولیا جروبحث نکنید. خوب کار کنید و زیاد تلاش کنید تا شرمنده این مردم شریف نشویم. این مردم پول می پردازند تا فرزندانشان بهره کافی از علم ببرند. مواظب باشید و به هیچ کس بی احترامی نکنید.»

چقدر ناراحت شدم. **در این دنیای درویشی، قارا پول گوره ر هر ایشی** (یعنی پول هر کاری می کند) خانم ناظم جوان و کم تجربه که تلاش می کرد برای داشتن درآمد خارج از مدرسه، شاگرد خصوصی پیدا کند، پشت سرم تبلیغ می کرد که این معلم حاشیه شهریست و تدریس بلد نیست و من می توانم به بچه هایتان خوب کمک کنم و ... (این موضوع را بعدها که اولیا مرا شناختند تعریف کردند) و خانم ناظم با چه گستاخی تمام گفت: «چون شما



معلم حاشیه شهری هستید ، میخواستم کمکتان کنم تا با درصد قبولی کم موجب شرمندگی مدرسه و اداره مان نشوید.»  
می گویم **آلمانی اوز ایچینده ن قورد ینیہ ر** ( سیب را کرم داخلش خراب می کند ) باور کنید .

خلاصه نمرات اولین دیکته ام جنجال برانگیز و برخورد مادران تماشائی و بهتر بگویم غم انگیز بود. در مورد معلمی غریبه که از مدرسه سطح پایین به این مدرسه کلاس بالا راه یافته بود پیش داوری می کردند. داشت بغض می ترکید. یکی نبود بگوید : **سنی کیمین ایتی قاپمیشدی** ( سگ کی گازت گرفته بود ) نانت نبود آبت نبود به این مدرسه آمدنت چه بود ؟ مادران مدرسه پایین شهری خیلی با صفاتر و پرمهرتر از اینها بودند . خلاصه دلگرفته و ساکت تماشاگر اوضاع بودم .

همان روز مادر الناز و ساناز نیز به مدرسه آمد. او لباس و کیف و کفش و کلیه لوازم این دو دختر را به یک رنگ و جنس و شکل تهیه می کرد و دلیل آمدنش این بود که دخترها نمره متفاوت گرفته اند و او دلش می خواست این دو خواهر در آینده نیز شغل و رشته تحصیلی شان یکی باشد. او برخلاف بقیه صمیمی و مهربان بود و این صفایش موجب شد که چیستان دخترش را مطرح کنم و از او بخواهم این چیستان را جواب دهد.

او چنین گفت : « هفت دختر دارم ، کوچکترین دخترم الناز است. برایم دختر و پسر فرقی ندارد. اما همسرم فرزند پسر می خواست

و به همین سبب نیز حالا هفت دختر دارم اما ساناز دختر هشتم من به حساب می آید و دو ماه کوچکتر از الناز است. همسرم زنی را صیغه کرده بود و بهانه اش این بود که فرزند پسر می خواهد. بعد از تولد الناز همسرم بد اخلاق تر شد و شروع به بهانه گیری و سرزنش من کرد که لیاقت زائیدن یک پسر را ندارم و اگر زن صیغه ای اش پسر بزاید باید **پسه پوسه می بیغیب بو انودن گندم** ( باید جمع کنم و از خانه اش بروم ) به خودم می گفتم که می روم ، اما کجا ؟ هفت بچه قد و نیم قد را کجا بگذارم و بروم ؟ دو ماه بعد روزی برای ناهار به خانه آمد و نیم ساعتی نگذشته بود که تلفن زنگ زد و با عجله رفت و با پروئی گفت که می رود پسرش را از بیمارستان بیاورد. اما تا رسیدن او به بیمارستان نوزاد دختر نیز متولد شده بود. وقتی او پکر و دماغ سوخته به خانه آمد یاد بیت شهریار افتادم **آما اونون شماتتی آلاها خوش گلیمیبه ن** ( اما در حالی که سرزنش او خدا را خوش نیامده بود ) . بعد از تولد طفلک ساناز ، در خانه مان جنجال به پا شد. شوهرم به زن صیغه ای قول داده بود که او را به عقد دائمی خود درآورد و حالا داشت زیر قولش می زد که بچه پسر نیست و اگر قرار باشد زنی را که سالی یک بار دختر می زاید عقد کنم که یکی را دارم . زن بدبخت دستش به هیچ جا نرسید و دست خالی رها شد . آخر زن عقدی چه حق و حقوقی دارد زن صیغه ای چه حقی داشته باشد. بیچاره مادر بزرگم همیشه می گفت : **یالواریب آلیرلار ننجہ ساخلیرلا ،**

**یالواریب گنده سن نجه ساخیلار** / با خواهش و تمنا می گیرندت چگونه نگاهت می دارند ، با خواهش و تمنا بروی چگونه نگاهت دارند ؟

نوزاد را از او گرفت و به خانه آورد و من هر دویچه را با شیر خودم بزرگ کردم .»

سخنش که به اینجا رسید سکوت کرد. من کنجکاو بودم. می خواستم بدانم چگونه توانسته این خیانت همسرش را به این راحتی بپذیرد و میوه این خیانت را در دامنش بیوراند؟ گویی متوجه کنجکاویم شد و گفت : «می خواهی بدانی که چگونه تحمل کردم؟» گفتم : «بله ، دوست دارم نظرتان را بدانم . چون به نظر من مردها با صیغه کردن بی پروا و آشکارا خیانت می کنند و پذیرفتنش بسیار سخت است.»

گفت : «حق با شماست. نمی خواستم بپذیرم . اما راستش را بخواهی ناچار شدم. ببین تو جای دخترم هستی **نانجینه ن باشارماق اولماز** ( کسی راکه نانجیب است نمی توان به راه آورد. ) بعد از این که زن را رها کرد و بچه را به خانه آورد چند روزی قهر کردم و دعوایمان بالا گرفت. روزهای اول خواهش و التماس می کرد که مرتکب خطا شده است و او را ببخشم ، اما روز بروز دیدم که دارد رویش باز می شود از این می ترسیدم که بگوید . **سویموسن خوش گلدین ، باشماقلاریوی جوتله میشم** ( نمی خواهی به سلامت، کفشهایت را جفت کرده ام که بروی ) کوتاه

آمدم . هفت بچه قد و نیم قد را نمی توانستم به امان این مرد رها کنم . به خودم گفتم فکر کن که الناز و ساناز دوقلو هستند. آخر خدا را خوش نمی آید. هر دو را با شیر خودم بزرگ کردم. اما هنوز هم که هنوز است نمی توانم همسرم را ببخشم . فکرش را بکن اگر این بچه پسر بود چه سرنوشتی در انتظارم بود. او نعمتی است که خدا به من بخشیده. آخر مادرش نیز یک بیوه زن است. او نیز مثل ماها یک نوع قربانی است. زن بیوه و فقیر، که فکر می کرد شوهرم سققی بالای سرش خواهد ساخت. به نظر من ، ما زنها زود باور نیستیم ، بلکه امیدوارو ناچاریم . بدبختیمان به قدری زیاد است که حتی خودمان را وادار می کنیم دروغی را که درموردش یقین داریم باور کنیم. شاید می خواهیم اندکی دل خوش کنیم . باور کنید **ال یانماسا آغیزا ته پمه زلر** ( اگر دست نسوزد به دهان فرو نمی برند ) ما چه امنیت و پشت و پناهی داریم ؟ اگر بخواهیم رها کنیم و برویم سرنوشت بچه هایمان چه می شود ؟ خودمان با چه پشتوانه ای به خانه پدر برگردیم . بعد از درگذشت پدر باز در بدر می شویم . تازه وقتی شکایت می کنی کسی گوش شنوا ندارد. آنها فکر می کنند همین که شوهرم پولدار است و مشکل مالی نداریم کافیمست. اما زندگی که فقط پول و سکس نیست. باور کن ما بی پناهنترین موجودات خدائیم .»

وقتی سخنش به اینجا رسید اشک از چشمانش سرازیر شد بی صدا و آرام گریست. دلم می خواست با او همصدا شوم و سرم را روی

شانه اش بگذارم و های های بگیریم . اشکهایش را با دستمال کاغذی سفیدی که در دست داشت پاک کرد و ادامه داد: « بعضی وقتها مادرش به دیدنش می آید و من اجازه نداده ام موضوع را به بچه بگویم آخرسناز هنوز کودک و دلش به اندازه گنجشک کوچک هست. می ترسم دل کوچکش طاقت نیاورد و برای همه ما مشکل به وجود آید. اما من امانت دار خوبی هستم. وقتش که بزرگ شد خودم ماجرا را برایش تعریف خواهم کرد و کاری خواهم کرد که پشت و پناه مادرش باشد.»

گفتم: « در تعلیم و تربیتش مشکلی نداری؟»

گفت: « اگر چه مشکل چندانی با این کودک ندارم و راحتیم اما بعضی وقتها دخالت‌های دیگران اذیت می کند خوب سناز هر چه باشد فرزند زنی دیگر است و من باز در چشم عده ای حکم زن بابا را دارم. وقتی اذیت می شوم به خود می گویم **گونوده ن قالان گونو دور** . / بچه ای که از هوو می ماند هوو است.»

بعد از شنیدن حکایت زندگی این زن گیج شدم . راستی که **قولاق گونده بیر ته زه سوژ انشیتمه سه کار اولار** ( اگر گوش روزی حرف تازه ای نشنود کر می شود. ) درد زنها و ستمی که در حقشان می شود تمام شدنی نیست. یکی خیلی راحت زن را سر می برد به این بهانه که خیانت کرده و دیگری با ضربه ای بر سرش جاننش را می گیرد و آن دیگری به بهانه زانیدن دختر، آشکارا به زنش خیانت می کند و ... دلم خون شد از این بیداد .

...

**عزیزینه م قان قوسام** / عزیزم خون قی کنم

**قان اندرم قان قوسام** / خون برگردانم خون قی کنم

**ننینیرم قیزیل تشتی** / طشت طلا را می خواهم چکار

**ایچینه من قان قوسام** / که تویش خون قی کنم

...

**عزیزیم بختیم اولسون** / عزیزم بخت داشته باشم

**قیزیلدان تختیم اولسون** / تخت از جنس طلا داشته باشم

**ننینیرم قیزیل تختی** / تخت طلا را می خواهم چه کار

**کاشکا آخ بختیم اولسون** / کاش بخت سفید داشته باشم

## 6- نگین و نرگس

روزهای اول مدرسه و ایام جوانی و کم تجربگی من بود. زنگ خورد و با دوستی صحبت کنان از دفتر مدرسه خارج شدیم. پرسید: «نگین و نرگس کلاس شما هستند؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «به نگین نمره بیست ندهید حتی اگر حقش باشد. دختر لوس و بی مزه ای است ادا و اطوار درمی آورد و اعصاب آدم را داغون می کند. به نرگس نمره کمتر از بیست ندهید حتی اگر حقش نباشد. این کار شما برای سلامتی این طفل معصوم خوب است.»

به در کلاس رسیدم و حرفمان ناتمام ماند، چون معاون مدرسه پشت سرمان بود و مجبور شدیم فوری وارد کلاس شویم. حرفهایم برایم ناشناخته بود و ذهنم را به خود مشغول کرد. بنا به توصیه این خانم می بایست دو کار نادرست انجام دهم و حق دو انسان کوچک را عمدی پایمال کنم. نگاهی به چهره خندان و پرچنب و جوش نگین انداخته با خود فکر کردم، اگر او لوس بازی کند چه می شود. سپس نگاهی به نرگس انداختم سلامتی او چه ربطی به بیست داشت نفهمیدم. مدت کوتاهی گذشت و تا حدی به اخلاق و روحیات بچه ها آشنا شدم. هر قدر که نگین پر جنب و جوش و راحت بود، به همان اندازه نرگس مضطرب و خاموش بود. روزی در مورد چگونگی رفتار با برادر و خواهر کوچکتر از بچه ها سوال می کردم که نگین با شیطنت همیشگی اش گفت:

«خانم معلم اجازه، ما از داداشمون نمی ترسیم. وقتی او اذیتمان می کند جوابش را می دهیم. مادر بزرگمان می گوید **آدامین دیلی اولماسا قارقالار باشین دنلییه رلر** (اگر آدمی زبان نداشته باشد کلاغها سرش را نوک می زنند) بعضی وقتها که دعویمان می شود و او ما را می زند، ما هم با دندانهایمان گازش می گیریم. خیلی وقتها هم از ما می ترسد و سر به سرمان نمی گذارد. تازه داداشمون ما را بیشتر از همه دوست دارد.»

اما نرگس ساکت و آرام جواب داد: «آدم باید حرف داداشها و پدرش را گوش کند و چشم بگوید.»

این دختر چقدر آرام و شمرده و با احتیاط سخن می گفت. گویی منتظر بود که یکی تذکر دهد که درست حرف نزدی.

وقت ارزشیابی رسید. درس دیکته مشکلی نداشت. اوراق ریاضی را با خود به خانه بردم و شب بعد از اینکه همه خوابیدند و خانه به آرامش رسید، من نیز با آرامش خاطر به اصلاح اوراق مشغول شدم و صبح روز بعد سر کلاس یکی یکی بچه ها را صدا کردم. اولین نفر نگین بود که بیست گرفته بود. کنجکاو بودم که رفتارش را ببینم. جلو آمد ورقه اش را گرفت و تا نمره بیست را دید ورقه را با دست راست بالا گرفت و درحالی که با صدای بلند می خندید گفت: «بچه ها بیست گرفتم، بچه ها بیست گرفتم.»

سپس در حالی که می جهید، رقص کنان به طرف نیمکت خود رفت و سر جایش نشست. راستش ازادا و اطوار و لوس بازی اش

خوشم آمد. چه خوب است که آدم احساس خوب درونیش را آشکار کند و دیگران را نیز با شادیش خوشحال کند. اوراق را یکی یکی به دانش آموزان دادم. نفر آخر نرگس، نوزده گرفته بود و من کنجکاو بودم که با دیدن نمره کمتر از بیست چه عکس العملی نشان می دهد. ورقه را که تحویل گرفت چهره اش درهم شد رنگش پرید و بدون اینکه حرفی بزند ورقه را تا کرد و سرچاپش نشست و ورقه تا شده اش را داخل جیب کیفش گذاشت. از بچه ها خواستم ورقه شان را روی میز بگذارند تا با حل کردن مسئله ها و تمرین ها در تخته سیاه اشتباهاتشان را یاد بگیرند. همه حرفم را گوش کردند بجز نرگس. از او خواستم ورقه اش را در بیاورد و کنترل کند و اشتباهش را یاد بگیرد. به آرامی گفت: «خانم معلم یاد می گیرم.»

به نظرم چشمانش سرخ شده بود. شاید دلش می خواست گریه کند و نمی توانست. برایم گریه اش بی معنی بود. نمره بدی نگرفته بود و دلیلی برای گریه نداشت. دردش را نفهمیدم. او تا آخر وقت مدرسه حرفی نزد و از جایش نیز تکان نخورد. بعد از به صدا درآمدن زنگ آخر نیز منتظر شد وقتی همه بچه ها بعد از خداحافظی از کلاس خارج شدند، جلو آمد و در حالی که ورقه اش را به طرف من دراز می کرد گفت: «خانم معلم اجازه، ترو خدا اینو ازم بگیرید. نمیخوام به خونه ببرمش.»

گفتم: «چرا نمی خواهی به خونه ببریش؟ نمره بدی که نگرفتی؟»

گفت: «آخه بابام از نمره کمتر از بیست بدش میاد.»  
نتوانستم منظورش را و بهتر بگویم حرف دلش را بفهمم یک کمی نصیحت معلمانه کرده و روانه خانه شان کردم و خود به طرف خانه به راه افتادم. هنوز زیاد دور نشده بودم که احساس کردم قدمهای کوچک و کودکانه ای تعقیب می کنند. به عقب که برگشتم نرگس را پشت سرم دیدم. پرسیدم: «خانم شما هم این طرف است؟»

در حالی که بغض گلویش را گرفته بود گفت: «نه خانم معلم.»

گفتم: «پس چرا از این طرف می آیی؟»

گفت: «آخه نوزده گرفتم.»

گفتم: «نوزده چه ربطی به محله ما دارد؟»

گفت: «آخه خانم معلم آگه به خونه بریم بابامون سرمون رو می بره.»

با عصبانیت گفتم: «مگر بابای شما قصابه؟ این چه حرفیه که می زنی؟»

گریه کنان ترس خود را از تهدید پدر و کتک و آزارش آشکار ساخت. چنان وحشت داشت که نمی خواست به خانه برود. دلداریش دادم و گفتم: «بابات عصبانی شده تهدیدت کرده مگه دل نداره؟ آخه تو جگرگوشه اش هستی دلش نمیداد ادبیت کنه.»

سپس وادارش کردم که به خانه برگردد و به راه خود ادامه دادم چند قدمی نرفته بودم که یک دفعه دلم شور زد و به عقب برگشتم . نرگس روی سکوی یکی از خانه ها نشسته بود و دورشدم را تماشا می کرد به طرفش برگشتم و اشکهایش را که آرام از چشمانش سرازیر و بر گونه اش می ریختند، دیدم. گفت : « خانم معلم حالا بابامون از سرکار به خونه برمی گرده و کیفمون رو باز می کنه و ورقه رو می بینه .»

ورقه را از جیب کیفش درآورد و به طرف من دراز کرد. از دستش گرفتم و گفتم : « به بابات بگو فردا به مدرسه بیاد ببینم چرا دختر گلی مثل تو رو اذیت می کنه .»

در حالی که گریه می کرد گفت : « خانم معلم شما نمی تونید حریف بابامون بشید. اون همیشه میگه خانم معلم غلط می کنه .»  
گفتم: « نگران نباش من که نمی خوام تنهائی با او حرف بزنم از خانم مدیر و خانم ناظم و خانم پرورش هم میخوام کمک کنند. حتمن حرفی برای گفتن خواهیم داشت .»

چشمانش از خوشحالی برقی زد. با آستین روپوشش اشکهایش را پاک کرد. چشم گفت و خداحافظی کرد و در حالی که می دوید گفت : «خانم معلم خیلی دیرمون شد تا رسیدن بابامون به خونه باید تو خونه باشیم .»

آن شب تا صبح به فکر نرگس و باباش بودم. صبح حساب این آدم را می رسم. مگر قصاب شده که با تهدید سربریدن دل جگرگوشه

اش را خون می کند ؟ تازه زمانی که محصل بودم پدر یکی از همکلاسی هایم قصاب بود و این همکلاسی ما از پدرش راضی بود و از مهربانی و شوخ طبعی او برایمان حکایتها تعریف می کرد.

فردای آن روز به مدرسه رفتم. مردی شیک پوش و خوش قد و بالا که کیف مهندسی به دست داشت منتظرم بود . خودش را معرفی کرد. این آدم پدر نرگس بود و من صفاتی را که دختر بر این پدر نسبت داده بود باور نکردم . با پدر شروع به صحبت کردم که مدیر و دوستان دیگر نیز به یاریم شتافتند. پدر مهندس بود و پنج پسر و یک دختر داشت. یعنی طفلک نرگس ما **سون بنشیک** ( کوچکترین بچه ) بود و او آرزو داشت این دختر به هر قیمتی که شده دکتر شود و بعد از اینکه در ایران دکترایش را تمام کرد ، برای ادامه تحصیلات عالی به خارج از کشور بفرستد. افکار و نقشه های قشنگ و تحسین برانگیزی داشت. اما برای رسیدن به این آرزوی بزرگش روشی غلط و خطرناک برگزیده بود. آن روز او پافشاری کرد که تا بچه از یکی نترسد آدم نمی شود و او فرزندش را فقط به هدف خوب درس خواندن و دختر خوب شدن ترسانده است و **بو آیه بو کلام** ( به این آیه و خدا قسم ) که تا به این لحظه دست روی این دختر بلند نکرده است و ما هم نباید نگران حالش باشیم. او این بچه را از همه بیشتر دوست دارد و ماها **چومچه آشان ایستی** ( کاسه داغتر از آش ) هستیم . در ضمن

قول داد در پیشبرد اهدافش با ما همکاری کند. ما نیز از او خواهش کردیم که به جای تهدید تشویقش کند که نتیجه خوبی هم از زحماتش در مورد فرزند عزیزش بگیرد. ایشان به ظاهر توصیه های ما را به گوش جان سپرد و در خاتمه با احترام خاص و افتخار به وجود چنین مدرسه و اولیای محترم مدرسه خداحافظی کرد و رفت و ما همکاران جوان و کم تجربه به خود بالیدیم که روز موفق و خوبی را آغاز کرده ایم و عقل معلم کهنسال پارسالی به این ترفندهای ما قد نمی دهد و ... خلاصه من و دوستان خوشحال و مسرور از این پیروزی کارمان را شروع کردیم .

آن روز در چهره نگران نرگس امید و شادی برق می زد. طفلک بچه خوشحال بود که پدرش هنگام خروج از در مدرسه لبخند به لب داشت.

روز بعد که وارد دفتر شدم مادری منتظرم بود دوستان متاثر واز کرده خویش پشیمان نگاهم می کردند. همکار پیشکسوتم چنان نگاهم می کرد که گویی مرتکب گناهی کبیره شده ام. با دیدن قیافه زن، لزومی نبود سوالی بپرسم و در مورد دلیل مراجعه به مدرسه و دیدن من سوالی بپرسم. چشم راست کبودش، اثر پنج انگشت درشت مردانه بر صورتش همه چیز را بیان می کرد. آخر این زن مادر نرگس بود. آنچه را که می خواست به من بگوید **باشدان دیبه** ( از الف تا ی ) خواندم. او آمده بود به من پیشنهاد کند که دیگر بابای نرگس را به مدرسه دعوت نکنم. آمده بود با زبان حال به من

و ما هشدار بدهد که اگر به دخترش نمره کمتر از بیست بدهیم قاتل بچه بی گناهاش هستیم. پدر روشنفکر و تحصیلکرده ، دخترش را به سختی کتک زده بود که چرا حرف دلش را به معلم زده ای او معلم است یا منجی تو. اصلن به کسی چه مربوط است **اوشاق منیم** **اوشاقیم ایسته رم دؤوه رم ایسته ره م سنوه ره م** ( بچه مال من است دلم بخواد میزنم دلم بخواد می بوسم و هرگونه که دلم بخواد تربیتش می کنم. ) مادر را نیز به سختی زده بود گویا می بایستی مادر به فرزندش نصیحت کند که درمورد پدرش به دیگران حرفی نگوید.

با اعصابی داغون وارد کلاس شدم. تا روی صندلی نشستم نرگس در حالی که انگشتش به علامت اجازه بالا بود و گویی پای چپش نیز می لنگید، جلو آمد و بدون مقدمه مقنعه را از سرش باز کرد. بیخ گوشش از سیلی پدر سرخ و جای اثر انگشتش نمایان بود. گفت : « خانم معلم اجازه دروغگو سگه کی گفت بابای ما مارو به خاطر نمره بیست می زنه ؟ کی گفته بابای ما بد اخلاقه ؟ کی گفت که مشت و لگد بابامون خورده به زانومون و زانومون زخمی شده. ما فقط زمین خوردیم.»

در حالی که دوباره مقنعه اش را به سرش می بست. با بغض کودکانه اش ادامه داد : « بابامون خودش گفته که اسب و خر لگد می زنند ، نه بابای ما. خانم معلم ما کتک نخوردیم که ادب شدیم . شما آدم بزرگها چقدر دروغگو هستید. »

زنگ به صدا درآمد وارد دفتر که شدم بحث ، بحث داغ نرگس بود دوستم سرزنشم کرد و گفت : « مگر اول سال بهت نگفتم که نمره بیست برای سلامتی نرگس مفید و ضروریست ؟ تازه خانم راهنمای تعلیماتی هم که برای بررسی کارمان می آید، از دیدن این نمرات بیست پی در پی از خودش متشکر میشود که خیلی عالی راهنمائیمان کرده و تو اداره برای خودش امتیاز کسب می کند. برای خودت هم خیلی خوب است درصد قبولیت بالا میرود و روز معلم تاج نمونه بودن را بر سر مبارکت می گذارند. حداقل به مبارکی زحماتت یک تخته پتو و یا یک هزار تومان چک برای خرید کتابهای با ارزش و گرانبها تقدیم حضور مبارکت می کنند. درسته که با این پول نمی توانی یک جلد کتاب ناقابل تهیه کنی ، حداقل تقویم و دفتر خوب طرح درسی که میتوانی بخری.»

مربی پرورش گفت : « مگر نگفتم بابای این بچه مشکل روانی دارد ؟ **ساقالیم یوخویدو سوزومو اینامادیز** / ریش نداشتم حرفم را باور نکردید.

مدیر می گفت : « من فکر می کردم این آقای تحصیل کرده مهندس زبان آدمیزاد سرش میشه. »  
و من یک ریز می گفتم :

...

**توبه ، توبه ، الله هیم پنشمانام** / توبه توبه خدایا پشیمانم  
**عفو انت منی الله هیم پنشمانام** / مرا ببخش خدایا پشیمانم

**بیست نذیر کی ، سنه قیرخی وئره ره م** / بیست چیست ، به تو  
چهل هم میدهم

**داهی ساوادلییا دا تاوانمارام** / دیگر فریب باسوادها را هم نمی  
خورم

...

تا من باشم و نمره کمتر از بیست ندهم . **صوابیم یوخ بو ینکه**  
**لیقدا گوناها نییه باتیم** ( کار درست ندارم ، حداقل مرتکب گناه به  
این بزرگی نشوم ) تا من باشم و به حرف همکار پیشکسوت بی  
اعتنائی نکنم . دیگر او کمتر از بیست نگرفت اما از شما چه پنهان  
که آن نه ماه سال تحصیلی سختی بود . همراه نرگس من نیز در  
اضطراب بودم . سالی که از اصلاح اوراق او چشم می پوشیدم و  
بیستش را می دادم و غلطهایش را تذکر می دادم که یاد بگیرد .

دیگر پریدن و جهیدن و رقصیدن نگین موقع بیست گرفتن برایم  
دلنشین نبود اما نمی توانستم احساس و نظرم را به او تحمیل کنم  
این شادی حق مسلم او بود و نمره بیست نرگس امان نامه موقت او

راستی دوستان سالهاست که سر کلاس نرفته ام آیا فکر می کنید  
این حکایتها همراه من از مدارس بیرون آمده اند یا حکایت همچنان  
باقیست ؟ سرانجام به قول **باباطاهر عریان** :

اگر دستم رسد بر چرخ گردون / **اگر الیم چاتا فلکه منیم**



از او پرسم که این چون است و آن چون / **سوروش‌ارام بنله طالع**

**نه ایمیش**

یکی را داده ای صد گونه نعمت / **بیرینه ونرمیسن یوزلرجه**

**نعمت**

یکی را قرص جو آلوده در خون / **بیرینه بیر تیکه ، قانا به**

**لشمیش**

## 7 - **آعجا قیز ( دختر سفید )**

در بین دانش آموزان دخترکی سفید برفی و چشم عسلی بود که آعجا قیز صدایش می کردند . دو دندان جلویی او افتاده بود. وای من چقدر از قیافه بچه هائی که دندان شیری شان می افتاد خوشم می آمد. هنگام خنده دندانهایشان یک در میان نمایان می شد. آعجا قیز هم سفید برفی و هم بامزه بود. او یکی یکدانه پدر و مادر بود. مادرش را فقط یک بار دیدم و پدرش را هر روز هنگامی که با اتومبیل خودش دخترش را جلوی در مدرسه پیاده می کرد می دیدم. گاهی اوقات چهره زیبا و ناز او را با قیافه و هیکل بی ریخت پدر ریشو و مادر دماغ گنده و مادر سیاه چرده اش مقایسه می کردم و توی دلم می خواستم بپرسم : « **ده ده ن سوغان ، نه نه ن ساریمساق ، سن هاردان اولدون گولمه شکر** / پدرت پیاز ، مادرت سیر ، تو چطوری شدی گل قند و شکر»

آعجا قیز شباهت کمی به پدر داشت اما هیچ شباهتی به مادرش نداشت. ضمن اینکه زرننگ و درسخوان بود شلوغی و شیطنتش هم کلافه کننده بود. اما بی تربیت نبود. ثلث اول تمام شد و کارنامه ها را دادیم . طبق معمول پدر برای دریافت کارنامه دخترش به مدرسه آمد. او معلول جنگی بود. چند درصدش را نمی دانم اما هنگام راه رفتن یک پایش را می کشید. کارنامه دخترش را گرفت. خوشبختانه او جز اولیائی بود که بیماری بیست گرفتن بچه را نداشت و عاشق دکتر شدن بچه اش هم نبود. برایش چشم و هم

چشمی هم اهمیت نداشت. به قول خودش همین اندازه که خدا این نعمت بزرگ را به او هدیه کرده است راضی و خوشحال بود. از فرزندش مثل دسته گل مواظبت می کرد. شنیده بودم که مادر بچه درگذشته است و کنجکاو بودم که اصل ماجرا را بدانم و او چنین تعریف کرد: «می دانید که در بیشتر دهات پدر و مادرها برای پسرشان دختر می پسندند و پسر و دختر نقشی در انتخاب همسر آینده ندارند. آن زمان که من نوجوان بودم، در ده ما پسرها قبل از رفتن به خدمت سربازی نامزد می شدند و چون من فرزند کوچک خانواده و برادر هفت خواهران بودم و پدرم نیز پیر و بیمار بود اصرار کرد که قبل از رفتن به خدمت سربازی برایمان جشن عروسی بگیرد، تا بلکه بتواند قبل از مرگش نوه پسریش را ببیند. خواسته پدر انجام شد و من و رقیه ازدواج کردیم. بعد از عروسیمان به خدمت رفتم و جنگ شد و من به خواست خودم در جبهه ماندم. چند بار زخمی شدم و هر بار رقیه با جان و دل برای سلامتیم تلاش کرد. شب و روز کنار بسترم بی خوابی کشید. در طول بیماری ام او پرستار واقعی من بود. تنها مشکل زندگی ما بچه بود. رقیه زنی خوب و وفادار، مهربان و دلسوز است. من از او راضی هستم. در اثر کنجکاوی و بی صبری پدرم به پزشک مراجعه کردیم و معلوم شد که زخم مشکل دارد و بچه دار نخواهد شد. خیلی دلم به حالش سوخت. می دانستم اگر پدرم متوجه شود یا زنی دیگر برایم می گیرد و یا این زن را به خانه پدرش می فرستد.

دلم نمی خواست دلش را بشکنم و یا طلاقش بدهم. برای همین هم مدتی نازا بودن زخم را مخفی کردم. فداکاریها و مهربانیهای رقیه چشمم را گرفته بود. چگونه می توانستم به جرمی که مرتکب نشده از خانه ام بیرونش کنم. خوب دیگر، خدا او را چنین خلق کرده است. دلم می خواست او به هر ترتیبی که شده بماند. درست است که دلم بچه می خواست اما نه به قیمت رفتن رقیه. روزی با یکی از دوستانم درد دل می کردم. او که از علاقه من به رقیه باخبر بود پیشنهاد کرد که به ده آنها بروم و همانجا زن بگیرم یا صیغه کنم و به زخم هم نگویم. اگر بفهمد بجز اینکه ناراحت شود و خون دل بخورد، فایده ای ندارد. به این ترتیب هم زخم در خانه ام می ماند و بدبختی نمی کشد و هم من از زن دومم صاحب فرزند می شوم. تا آنجائی که از دستمان برمی آید تلاش می کنیم که این موضوع بین خودمان بماند. هر وقت پدرم بی طاقت شد و خواست اقدامی برای آوردن زن دوم بکند، حقیقت را می گوئیم. راستش من هم دلم می خواست پدر بشوم. فکرش به نظرم عاقلانه آمد و از او کمک خواستم و او هم خواهر بیوه خودش را به من پیشنهاد کرد. من هم با خواهر بیوه اش مخفیانه از دواج کردم و هیچ کس حتی پدرم باخبر نشد. داد پدرم هم درآمده بود که رقیه یا راضی به آمدن هوو بشود و یا به خانه پدرش برگردد. وقتی اضطراب را در چهره رقیه می دیدم به او اطمینان می دادم که هیچوقت از او جدا نخواهم شد. وقتی پدرم نکوهش می کند، **بیر قولاغین در انیله بیر**

**قولاغین دروازا** ( یک گوش ات را در کن و آن یکی را دروازه )  
پدرم است و بزرگ خانواده نمی توانیم که روی حرفش حرفی  
بزنیم. اما خودم در خفا به دیدن زن دوم می رفتم. او هم زن خوب  
و نجیبی بود. اما بیشتر وقتها بیمار بود طولی نکشید که حامله شد.  
اولش فکر کردم علت بیماریش حاملگی است. اما دوستم که حالا  
برادر زنم بود تعریف کرد که این زن از اولش بیمار است و شوهر  
اولش به همین سبب طلاقش داد. در مورد او احساس گناه می کنم.  
باور کنید به عقلم نرسید که به دکتر ببرم. شاید دکتر می توانست  
دردش را درمان کند. آخر او هم حق زندگی داشت. از اینکه به  
درمان او توجه نکردم احساس بدی دارم. هم زن اولم را دوست  
داشتم ، هم زن دومم را و هم پدر شدن را. بالاخره آعجا قیز به دنیا  
آمد و متاسفانه دو سه ماه بعد از آن مادرش درگذشت. من ماندم و  
بچه کوچکم. نمی خواستم او را در آن ده به امان مادر بزرگ پیرش  
رها کنم . آخر زن بیچاره با درگذشت دختر جوانش در هم شکست.  
کمرش خم شد. دیدم که او حال و روحیه نگهداری از بچه را  
ندارد. توی دلم گفتم توکل بر خدا بچه را پیش رقیه می برم و  
ماجرای او را برایش تعریف می کنم. او هم انسان است و دل دارد.  
نوزاد را از مادر بزرگ دغدیده اش تحویل گرفتم و نزد رقیه بردم .  
ماجرای **بیت دن سیرکییه قدر** ( از سیر تا پیاز) برایش تعریف  
کردم و از او معذرت خواستم. خوب جوانی و جاهلیت بود و من هم  
کار بدی نکرده بودم از دواج مجدد شرعی بود. خلاصه دلش را

بدست آوردم از او معذرت خواستم. او خودش بهتر می دانست که  
می توانستم آشکارا سرش هوو بیاورم و یا طلاقش بدهم اما نکردم.  
او را دوست دارم و قدر محبتهایش را می دانم. خواستم این بچه را  
قبول کند و مثل بچه خودش از او نگهداری کند. آخر خانم خیلی ها  
وقتی بچه دار نمی شوند بچه های یتیم و بی سرپرست را از  
پرورشگاه برمی دارند و بزرگش می کنند. هم خدا راضی می شود  
هم بنده خدا. بهتر از پاشیده شدن زندگی است. »  
پرسیدم : « وقتی موضوع را تعریف کردی زنت چه عکس العملی  
نشان داد؟»

گفت: « هیچی فقط آرام گریه کرد. ساکت بودنش جگرم را آتش  
زد. کاش بلند می شد و سیلی محکمی بیخ گوشم می نواخت اما هیچ  
نکرد. بچه مرا به فرزندی قبول کرد. هم من نگران سرنوشت بچه  
ام نیستم و هم رقیه ام که آرزوی مادر شدن داشت به آرزویش  
رسید و هم خانه و کاشانه ام به هم نریخت. هم برای مدتی دهان  
پدرم بسته شد تا دوباره دهان باز کند و نوه پسری بخواهد خدا کریم  
است. دیگر کسی به رقیه من زخم زبان نمی زند. می دانید خانم ،  
زندگی کردن با دو زن مشکلات خاص خودش را دارد. یک بار  
تجربه اش کردم و دیگر نمی خواهم برای بار دوم تجربه کنم . »  
...

**داغ باشیندا سار منم /** بالای کوه پرنده سارم من  
**آغ آباغام قار منم /** سفید سفید ، برفم من

یار قاش قاباق سالاییب / یار اخم و تخم کرده  
بیلیرم گوناهاکار منم / میدانم گناهکارم من

...

عزیزم اوستو یارا / عزیزم رویش زخم  
دیلیمین اوستو یار / روی زبانم زخم  
دیلیم اولاسان دیلیم / قاچ قاچ شوی زبانم  
نه دندین کوسدو یارا؟ / به یار چه گفتی قهر کرد؟

...

باغلار دولو گول چیچه ک / باغها پر از گل و غنچه  
هم بنووشه هم چیچه ک / هم بنفشه هم غنچه  
من یاریمی تانیرام / من یارم را می شناسم  
هم صبیرلی هم گویچه ک / هم صبور است هم زیبا

...

بعد از رفتنش توی دلم گفتم : جل الخالق ! خدا در آفرینش انسانها  
عجب حوصله و سلیقه ای به خرج داده. چه سرنوشت‌های  
رنگارنگی برای بندگانش رقم زده است. یکی هنوز پنج ماه از  
ازدواجشان نگذشته مادرشوهره مغز پسرش را می خورد که من  
می دانم این زن عقیم است فکری به حال خودت بکن. دیگری  
دست در دست پسر به سراغ این زن و آن زن می رود تا پسرش  
را دوباره داماد کند و جگر عروس را بسوزاند. آن دیگری وقتی  
نیمه شب به خانه برمی گردد با بی شرمی و وقاحت هر چه تمامتر

می گوید پیش فلانی بودم و آزادم و خدا مرا مرد آفریده و این  
امتیازی است که خدا به من داده چرا استفاده نکنم و **قه ره نظرم ،**  
**بنله گزه رم ، چوخ دانیشاتین ، باشین ازه رم /** سیه نظرم ، چنین  
می گردم ، هرکه زیاد حرف بزنه ، سرش رو له می کنم.

و من می گویم :

**نه بیلیم آتام ! نه بیلیم آتام ! بو ایشلره من ده ماتام ! /** چه بگویم  
مادرم ! چه بگویم پدرم ! از این کارها من هم در تعجبم !

## 8 - گلشن و علی پاسبان

یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کیود، غیر از خدا هیچکس نبود. در شهرستانی کوچک و کم جمعیت پسر جوانی به اسم علی زندگی می کرد. علی فقیر و کم سواد بود. روزها در کفاشی پدر کار می کرد و شبها به مدرسه شبانه می رفت تا بلکه کلاس ششم را بخواند و کارنامه بگیرد. او عاشق گلشن، دختر همسایه شان بود. گلشن چشمان آبی رنگی داشت. موهای طلایی اش کم کم داشتند تیره رنگ می شدند. سرخاب سفیداب گونه هایش از خودش بود و منتهی به مشاطه نداشت. گلشن هر روز عصر همراه دخترهای هم سن و سالش کوزه آب بر دوش می گرفت و لب چشمه می رفت تا آب آشامیدنی طبیعی به خانه بیاورد. آب کوزه شان احتیاج به یخچال نداشت. با تکه پاره های پارچه های باقی مانده از چادر و پیراهن، دری پارچه ای برای کوزه درست کرده بود. در پارچه ای مخصوص کوزه را می گذاشت و سپس کوزه را در گوشه ای از حیاط بزرگ و سنگفرش که آفتاب گیر نبود قرار می داد و دورش دو سه تا سنگ می چید که محافظ اش باشد. گلشن و علی بین راه چشمه و خانه همدیگر را می دیدند و با اشاره چشم و نگاه با هم سخن می گفتند. تنها آرزوی این دو عاشق و معشوق رسیدن به هم بود. شرط پدر علی تمام شدن خدمت سربازی و شرط پدر گلشن داشتن کار بود. بالاخره علی به خدمت سربازی رفت و برای اینکه

مشکل کار را هم حل کند پاسبان شد. پدر کفاش دلش می خواست پسرش راه و کار او را ادامه دهد و کفاش شود. اما علی دوست نداشت. او دلش نمی خواست با رنگ و کفش سر و کار داشته باشد. سرانجام پاسبان شد و مردم اسم و لقب علی پاسبان به او دادند. آن زمانها بین پسرها اسم علی فراوان بود و برای اینکه هنگام نامیدن، کسی به اشتباه نیفتند او را با نام و لقب صدا می کردند. به طور مثال علی کوچه بالائی را **قیچی اوزون علی** می نامیدند. زیرا قدبلند و لاغر و در نتیجه پاهای درازش نمایان بود. پسر خاله علی را **مشهدی علی قوش باز** می نامیدند. چون هم به مشهد رفته بود و هم اوقات فراغتش به کفتربازی پشت بام خانه شان می گذشت. علی بقال سر کوچه را هم **علی کوبت** می نامیدند. چون برای تبلیغ اجناس مغازه اش می گفت که این جنس همتا ندارد و از کوبت آورده اند.

بالاخره بعد از گرفتن حقوق اول، بزرگترها به وعده خود عمل کرده و مراسم عقد و عروسی علی پاسبان و گلشن را فراهم کردند و رقص و پایکوبی، نقل و شیرینی مجلسشان شد.

\*

**آجاج دولو بوتاقدير/** درخت پر از شاخه است  
**بوقیندا یارپاقدير/** شاخه اش پر از برگ است  
**دنین گوزلرین آیدین /** بگوئید چشم تو روشن  
**یاریم منه قوناقدير/** یارم مهمان من است

\*

**گننه باهار اولوبدور** / باز بهار شده است

**چؤل لاله یین دولوبدور** / دشت پر از لاله شده است

**یارا انلچی گونده ردیم** / خواستگاری یارم فرستادم

**اون بنش یاشی اولوبدور** / آخه پانزده سالش تمام شده است

\*

علی پاسبان همانطور که از اسمش پیداست فقط پاسبان بود کشیک می داد، دزد می گرفت و ... غیر از این کار دیگری از دستش بر نمی آمد. زندگیشان با فقر و قناعت می گذشت. به قول **گلشن گونلری اوج اوجا دویونلوردولر** ( روزها را به هم گره می زدند ) با برنج و حبوبات سهمیه ای که از فروشگاه تعاونیشان می گرفتند و درآمد کم شان زندگی می گذراندند. پیراهن و شلواری را یک سال دارا و سال بعد موسی و سال سوم سامان و سپس داور می پوشید. گلشن چادر کهنه اش را کوتاه می کرد و بر سر سارا می انداخت. سراسر پائیز و زمستان دست گلشن بافتنی بود پلیور کهنه علی پاسبان را می شکافت و با نخ که می خرید، قاطی کرده برای پسرها پلیور می بافت. خودش می گفت: « **یاشینان بورون فیرتیلایغینان اوشاق بو یوتموشم** / با اشک چشم و آب بینی بچه بزرگ کرده ام . کنایه از بزرگ کردن بچه با مشقت فراوان است.

اما در هر صورت دل خوشی داشتند و زندگیشان را می گذراندند. گلشن می گفت: **آزلیق اولسون کنف اولسون** / گرسنگی باشد و دلخوشی باشد.

این زن و شوهر مثل خیلی ها، با چه مصیبت هائی بچه هایشان را بزرگ کردند. آنگاه شب انقلاب از راه رسید. آدمهائی دور هم جمع شده و دسته بزرگی تشکیل دادند. سپس به سراغ پاسبانها رفتند. گرفتند و لختشان کردند و کشتند. می گویند ، آذر شهر رکورد قتل عام پاسبانها را آنهم به نوع وحشتناک ، به خود اختصاص داد. عجب قیامتی بود. توی همان دور و برها از مشهدی ایوب پاسبان هم خبری نبود. یکی تعریف می کرد که دسته خشمگین در به در به دنبالش می گشت ، اما او نشانی اشتباه داده و گفته که مشهدی این محله زندگی نمی کند. بالاخره مشهدی ایوب ، جان سالم به در برد. اما بیچاره علی پاسبان قصه ما به دست یکی از این دسته های بزرگ در یکی از شهرها گرفتار آمد. **یاش دا یاندی قورونون اودونا** ( تر هم به آتش خشک سوخت. ) گرفتندش و بدون محاکمه به دارش آویختن. هنوز هم نمی دانیم جرمش چه بود؟ **انششه یه گوجو چاتمادی ، پالاتینی تاپدادی** / زورش به خر نرسید ، پالونشو کتک زد.

گلشن می گفت: « انقلاب مرغ غول آسائیسست که فرزندان خود را مثل دانه برمی چیند.»

دارا از سارا گلوله ای آتشین هدیه گرفت و همان لحظه جان داد و دارا به وجود خود افتخار کرد. موسی لو رفت و به دار آویخته شد و دارا دوباره بر رشادت خود بالید. داور رفت و گم شد و هرگز پیدا نشد. سامان نیز لو رفت. دارا قبل از اینکه بار سوم به وجود خود افتخار کند، در راه عقیده خود کشته و با جاه و جلال دفن شد. گلشن تنها بازمانده خانواده اش، سامان را در خانه پدربزرگ مخفی و خود به عزای عزیزان از دست رفته اش نشست. اما نتوانست گریه کند چون یکی مردار شده و نباید برایش گریست و دیگری به بهشت رفته و نیازی به گریه ندارد. نمیدانم چرا آن زمان دلها سنگ شده بود. برای مادر مردار و مقدس فرقی نمی کند. هر فرزندی در دل پدر و مادر جای مخصوص به خود را دارد. هر قدر هم مرگشان با افتخار یا ذلت باشد جگر آنها را می خراشد. خدا داغ هیچ فرزندی را بر والدینش نشان ندهد.

خلاصه کلام، اینچنین بود که گلشن با هزار مصیبت با تنها فرزند باقیمانده خود راهی دیار غربت شد. سامان نوجوان در دیار غربت همراه مادر زندگی جدید خود را شروع کرد. برای خود مردی شد و شغلی و زندگی و آسایشی فراهم کرد. آدمی حس می کرد که دیگر این مادر و پسر **قویماغ ایچینده اوزورلر** ( توی کچی شنا می کنند.) سه سال پیش سامان ما با دختری از ایران ازدواج کرد. طفلک چقدر خوشحال بود زنی ایرانی و فرزندان ایرانی خواهد داشت. زن جوان آمد و بعد از یک سال هم مادر شد. حالا دیگر هم

زبان یاد گرفته و هم به علت وجود فرزند **آباغی به رکیمشدی** / زیر پایش محکم شده بود.

گلشن گاهی اوقات تلفن می زد و به دیدن می آمد. او اگرچه زنی شکسته و داغیده و مصیبت کشیده است، اما خوش صحبت و مهربان است. از گذشته ها و خاطرات تلخ و شیرینش تعریف می کند. گاهی در سوگ دختر جوانش می گرید که اگر زنده می ماند، هم سن و سال من بود. زمانی برای داور گمشده اش می گرید. گاهی برای دو پسر جوانش بایاتی می خواند گوئی که همین امروز مرده اند. می گوید: « داغ فرزند هیچ وقت کهنه نمی شود. قیافه شان از نظرم محو نمی شود.»

یک هفته پیش ساعت 9 شب به من زنگ زد صدایش گرفته بود گوئی به زحمت می توانست جلوی گریه اش را بگیرد. می خواست پیشم بیاید. فهمیدم که دردی دارد و گرنه این وقت شب هوس آمدن به خانه من که با شهر آنها حدود دو ساعت فاصله دارد، نمی کند. منتظرش شدم. پس از دو ساعت و اندی بالاخره آمد. تا در را به رویش باز کردم، گریه مجال سلام و احوالپرسی را به او نداد. با هم شامی خوردیم و چائی نوشیدیم و درد دل کردیم و گریستیم. داشتم برایش رختخواب آماده می کردم که تلفن زنگ زد. سامان بود با صدائی درمانده و ناتوان سفارش مادرش را کرد و قبل از خداحافظی گفت: « **آنامی سنه، سنی آلاها** / مادرم را به تو و تو را به خدا می سپارم.

بعد از دقایقی برادر گلشن زنگ زد و از خواهرش خواست که پیش آنها برود و با آنها زندگی کند. درخواست برادر را پذیرفت. چاره ای جز این نداشت. آدمی که پیر می شود نیاز به کمک و مواظبت دارد. هر قدر هم حقوق بازنشستگی داشته باشد.

بعد از رفتن گلشن از خانه مان ، رعنا زنگ زد. اگر چه نمی خواستم در زندگی خصوصی و شخصی آنها دخالت کنم اما او سر صحبت را باز کرد و صبرم تمام شد و گفتم: «کار خوبی نکردی. می توانستی نزد خودتان برای او آپارتمان کوچکی اجاره کنی و با مهر و دوستی برایش زندگی جدید و مستقلی فراهم کنی . اینگونه راندن پیرزن مصیبت دیده، آن هم از خانه خودش، انسانی نیست. « از نوع جوابی که داد خوشم نیامد حرف حسابش این بود که: «من استقلالم را دوست دارم. از روزی که حامله شدم هر چی به این زن می گویم از خانه من برو بیرون ، نمی رود. زود زود بیمار می شود و می رود اتاق خودش و می خوابد. کارش شده دوا خوردن. وقتی بیمار می شود حالم از او به هم می خورد. من استقلال و آزادی را خیلی دوست دارم. به او گفته بودم که استقلال از همه چیز مهم تر است. به او گفته بودم که من خانه و زندگی کامل می خواهم و او هم ادعا کرده بود که همه چیز اینجا فراهم است . وقتی آدم دیدم که همه وسایل خانه کهنه است و شبیه خانه نوعروس نیست. از مبل های شیک و مجلل که تعریفش را می کرد اینجا

خبری نیست. کاش روزی بیائی و عکس خانه پدری ام را نشان بدهم ببینی چه مبلهائی داریم. از چه خانه ای آمده ام و ... «

گفتم: « وسایل منزل که مهم نیست. عوض کردنشان هم کلی هزینه می طلبد که اینها ندارند . **دالی دالی دیوارا دیرماشماق**

**اولماز کی** / با پشت سر از روی دیوار که نمی شود بالا رفت. « گفت: « مشکل فقط وسایل خانه که نیست. حقوق شوهرم هم کم است. درحالی که به من گفته بودند حقوق کافی دارند. گلشن مرا فریب داده است. خانه پدرم نعمت و پول فراوان است. هر قدر پول خرج می کردم تمام نمی شد. اینجا آدم گیر این آدمهای خسیس و فقیر افتادم.»

گفتم: « هر کسی حقوق کافی را به نوعی تعبیر می کند. اینها زندگی شان را خوب تنظیم کرده اند و می دانند چگونه خرج کنند. در نظرشان هم کافی است. اما اگر شما بخواهید وسایل گران قیمت بخرید که حقوق کفایت نمی کند. ببینید اختلاف سنی و عقیده بین عروس و مادرشوهر، پدر و پسر طبیعی و غیرقابل انکار است. ما یک نسل پیرتر از بچه هایمان هستیم. جدا زندگی کردن بهترین راه است. اما هر کاری راه و رسمی دارد. عقیده و نظر و رفتارم با آنها به اندازه زمین تا آسمان تفاوت دارد. اما گلشن در شرایطی نیست که تنها بماند. «



گفت: « اگر نمی تواند تنها زندگی کند برود خانه سالمندان. آنجا هم داروهایش را سر وقت می دهند. هم تنها نیست و هم مزاحم من نیست.»

مادر و پسر را تهدید کرده بود که یا این زن از این خانه برود و یا طلاق می گیرم و چون اینجا آلمان است بچه را هم از شما می گیرم. بیچاره سامان و بیچاره مادرش. رعنا مرا یاد ضرب المثلی می اندازد که می گوید:

**آیاغیما یئر انله رم ، گۆز سنه نه انیلرم / جائی برای پایم باز می کنم ، ببین چه بلائی سرت می آورم.**

\*

سرانجام حالم را به هم زد این نوع استقلال .

**عزیزیم قالماز سیزه / عزیزم برای شما نمی ماند**

**باغ گلشن قالماز سیزه / باغ و گلشن برایتان نمی ماند**

**ظلم انوی آباد اولماز / خانه ظلم آباد نمی شود**

**قالماز بو دووران سیزه / این دوران بر شما نیز نمی ماند**

## 9 - خیردا خانیم : خانم کوچک

گاهی سوار بر اسب سپید بالم به گذشته ها سفر می کنم . به دوران جوانی و کم تجربگی می روم . گذشته ها مانند فیلم سینمایی از جلو چشمم رژه می روند. گاهی خشمگین می شوم ، زمانی می خندم و هرازگاهی می گریم . لحظاتی که به یاد خطاها و اشتباهاتم می افتم ، دلتنگ می شوم. به راستی که بشر در طول زندگیش چقدر خطا می کند. بعضی وقتها کاری می کنم و سپس در مورد درست یا غلط بودن آن می اندیشم . درست است که می گویند **مسلمانین سونکو عاغلی منیم اولسون / فکر و عقل آخری مسلمان مال من باشد.**

گاهی اوقات ذهن مرا دخترکی مشغول می کند که در طول سال هیچ گاه نتوانست دفترمشق تهیه کند . یکی از دوستان دردش را می دانست. او را ساکت و آرام به اتاق کارش می برد و فلان سوال را می پرسید و سپس به عنوان جایزه دفتری و مدادی هدیه می داد. او مشق و حساب و دیکته را در همان دفتر می نوشت. دوستم فقر را بهتر از من می شناخت. او می دانست شب گرسنه به بستر رفتن چه طعمی دارد. او خیلی خوب می دانست، در شبهای بارانی و سرد چکه کردن سقف اتاق چه حالی به آدمی می دهد. او سرمای زمستان را با تمام پوست و گوشت و استخوانش لمس کرده بود. او معنی **یوخدویا قلم ایشه مه ز** ( برای نداشتن قلم کارگر نیست.) را به خوبی می دانست. اگر چه خیلی جوانتر از من بود اما خیلی چیزها را بهتر از من می دانست.

روزی که خانم ناظم از همه می خواست مقنعه سرکنند و او نداشت. دوستم روسری را حجاب می دانست و دوست دیگرم مقنعه را. دوستم می دانست که او برای خرید مقنعه پول ندارد و دوست دیگرم می خواست که مادرش قسمتهای سالم چادرسیاهش را ببرد و برایش مقنعه بدوزد. بدبختی اینجا بود که آن مادر نگون بخت چادرمشکی نداشت تا کهنه شود مدتها بود که او را با همان چادر سرمه ای خال دار می دیدیم. دوست دیگرم فقر را نمی شناخت. شاید هم مثل من خیلی کم تجربه بود. عجب روزگار تلخی بود. نمیدانم اکنون دخترک چه می کند. آیا توانست به تحصیل ادامه دهد، یا اینکه پیری و کچلی و کوری در ازای نان شب او را به زنی گرفت و این قصه در همان جا تمام شد.

امروز از همان اول صبحی که بیدار شدم یاد خیردا خانیم، یکی از شاگردانم افتادم. چهره اش از جلو چشمم دور نمی شود. جوان و کم تجربه بودم و خیردا خانیم شاگردم بود. دختر خوب و با ادبی بود. موهایش کوتاه بود و همیشه قسمتی از موها جلوی چشم پیش می افتاد و جلوی دیدش را می گرفت و هر روز تذکر می دادم که دخترجان موهایت را مرتب کن. چشم می گفت و دستی به مقنعه اش می کشید و هیچ نمی کرد. چند روزی از مدرسه گذشت تذکر من بی فایده بود. یک روز اول صبحی که حضور و غیاب می کردم، باز چشمم به خیرداخانیم و موهایش افتاد. از جایم بلند شدم و در حالی که خشمگین بودم جلو رفتم و دست به طرف موهایش

بردم. موهایش را مرتب کرده از جلوی چشمش عقب بردم. دخترک سرخ سرخ شد و من احساس کردم که گونه هایم آتش گرفته است از خجالت هم سرخ شدم، هم سوختم. چشم چپ دخترک سفید بود و متوجه شدم که عمدی موهایش را روی چشمش می اندازد. در حالی که خیلی خیطی بالا آورده بودم، آهسته گفتم: «موهایت را مرتب کن.»

برگشتم و سر جایم نشستم. نمی دانم همکلاسیهایش در مورد رفتار من و عکس العمل او چه فکری کردند. دوستان نزدیکش گفتند: «خیردا خانم این طوری بهتر است وقتی موهایت را جمع می کنی بهت میاد.»

بیشتر اوقات بچه ها با معرفت تر از بزرگترها هستند.

روز بعد مادرش به مدرسه آمد و چون وقت نداشت تا زنگ تفریح در دفتر بنشیند و منتظر من باشد به او اجازه دادند که به کلاس بیاید. در کلاس را زد و در را باز کردم و به محض دیدنش از کلاس بیرون آمدم و در را بستم. به ظاهر برای پرسیدن وضع درسی بچه اش آمده بود. اما من می دانستم که حرف دیگری دارد. گفت: «دیروز خیرداخانیم در خانه خیلی گریه کرد دیگر نمی خواست به مدرسه بیاید. می گفت خانم معلم پیش بچه ها خرابم کرد. همه دیدند که یک چشم من کور است. خلاصه خیلی دلداریش دادم. اما توی دلم خون گریه کردم و با خودم گفتم **قارنیم**

**بیرتیلاردی سنی دوغان یئرده / شکم پاره می شد در حال زائیدن**

تو یعنی می مردم.»

با شرمندگی فراوان گفتم: «خیلی ببخشید من نمی دانستم . فقط می خواستم موهایش مرتب باشد و تار موها به چشمش نروند و

ناراحتی چشمی برایش پیش نیاید.»

گفتم: «تقصیر شما نیست من می بایستی اول سال به شما موضوع

را می گفتم . حالا کار خوبی کردید درست است که دیروز خیلی گریه کرد ، اما حالا موهایش را شانه زدم و اجازه داد سنجاق سر

بزنم تا روی چشمهایش نیفتد . امیدوارم که عادت کند و دیگر چشمش را پشت موهایش قایم نکند .»

پرسیدم: «کوری این کودک مادرزادبست یا بعد این طوری شده ؟»

گفتم: «نابینائی چشم چپ او مادرزادی است . به چشم پزشک بردیم و ناامیدمان کرد . پیشنهاد کرد که از مردمک مصنوعی استفاده

کنیم . اما همین مردمک نیز پول می خواهد و ما نداریم . همه اش تقصیر من است اما چه کار کنم خانم . آخه میدانید خانم من شش

دختر داشتم و این هفتمی را نمی خواستم . آخر میدانستم این هفتمی هم دختر خواهد شد . خواستم سقط اش کنم موفق نشدم و چنین شد.»

گفتم: «از کجا می دانستید که این بچه هم دختر خواهد شد؟ علم غیب خوانده اید؟»

گفتم: «نه علم غیب نخوانده ام . میدانم که آدم وقتی دختر می زاید

، سه تا پشت سر هم یا پنج تا پشت سر هم و یا هفت تا پشت سر هم دختر می زاید . خودتان می بینید دیگر فلانی هم بعد از سه دختر

پسر زائید و بهمانی هم بعد از هفت دختر پسر زائید و ... من هم نمی خواستم این هفتمی باز هم دختر به دنیا بیاید .»

گفتم: «دختر یا پسر هر دو نعمت خدا هستند . شما ناشکری کردید و خدا را خوش نیامده و بچه این طوری شده است .»

گفتم: «نه خانم قربانت شوم . ناشکری نکردم بلکه می خواستم بچه را سقط کنم و برای اینکه بچه بیفتد ، هر روز صبح روی

زمین دراز می کشیدم و به بچه بزرگترم می گفتم به شکم لگد بزند و روی شکم بنشیند و بعضی وقتها هم یک چیز سنگین به

دستش می دادم و توی شکم می کوبید . امید داشتم که بچه سقط شود که نشد و به دنیا آمد . قابله روستایمان خیلی ناراحت شد و

گفتم : آن ضربه هائی که به شکمت وارد شده یکی به چشمش خورده و کورش کرده است . آدم که رو در روی خدا بایستد این

طوری می شود دیگر . اما خوب چه کار می توانستم بکنم اتفاقی است که افتاده است .»

گفتم: «اتفاق نیست بلکه ستم است . ناشکری است . می بینید که این بچه چه می کشد؟»

گفتم: «تو رو خدا شما هم سرزنشم نکنید . من خودم هر وقت چشمم به بچه ام می افتد جگرم خون می شود . اما چه کار کنم ناچاری

## 10 - گوزل : زیبا

گوزل دختری ساکت و کم حرف و گوشه گیر بود. به ندرت شلوغی و دعوا می کرد. روی هم رفته توی لاک خودش بود و کاری به کار کسی نداشت. بی سر و صدا درسش را می خواند. او را یک سال دیرتر به مدرسه فرستاده بودند. چون شرایط زندگی و نوع نگرش مردم روستایشان در مورد درس خواندن دختر بچه ها با مردم شهری تفاوت زیادی داشت. پدر بزرگش فکرمی کرد دختر درس بخواند یا نخواند بالاخره باید به خانه شوهر برود و شوهرداری و بچه داری بکند. یک دختر خوب باید پختن و شستن و جارو کردن و صله زدن را خوب یاد بگیرد. شاید دلیل راه یافتنش به مدرسه کوچ آنها از ده به شهر بود. مادر بزرگ پیر و شکسته اش بی سواد بود اما با همه بی سوادیش زنی روشنفکر به نظر می رسید. اگر او درس می خواند به یقین وجودش مفیدتر بود. اگر چه در همان شرایط نیز راهنمای خوب و مثبت نوه هایش بود. زنی که دلش برای باسواد شدن نوه هایش پرپر می زد. او گاهی هنگام خرید نان سنگک تازه از کنار مدرسه می گذشت و سری به من می زد و اوضاع نوه اش را می پرسید. می گفت: «**آی خانیم باشیوا دولانیم ، اتی سنین سومویو منیم**» ( آی خانم دور سرت بگردم گوشتش مال تو و استخوانش مال من ) هر طور که صلاح می دانی تنبیه اش کن تا درس بخواند و برای خودش خانمی بشود.

است و بی سوادی و بدبختی. مادرم هم شش تا دختر داشت برای بچه هفتمی حامله بود. پدرم گفته بود اگر این دفعه بچه دختر باشد ، هردوتان را خانه پدرت می فرستم. بیچاره مادرم هم مطمئن بود بچه هفتم اش دختر خواهد شد. به فکر چاره افتاده و شنیده بود که اگر زن حامله حنا بنوشد بچه اش سقط می شود. به هدف سقط جنین یک کاسه حنا را توی آب حل کرده و نوشیده بود. نگو که مقدار حنا زیاد بوده و دل و جگر و روده اش را تکه تکه پاره کرده بود. هم خودش مرد و هم بچه ای که در شکمش بود. چه کار کنم من هم ترسیدم حنا بنوشم ... و «

در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود خواند :

**کاش بو قیزی دوغماییدیم / کاش این دختر را نمی زانیدیم**

**گوزو گریان اولماییدیم / کاش چشمانم گریان نمی شد**

**بنله بریان اولماییدیم / کاش اینچنین بریان نمی شدم**

**کاشکی آرواد اولماییدیم / کاشکی زن نمی شدم**

دستش توی جیب خودش برود. من با این سن و سالم هنوز هم خجالت می کشم از صاحب هفته ای یک بار پول حمام بگیرم. می دانید من با این کمر خمیده و گیس سفیدم ، با داشتن عروس و داماد و نوه ها باز هم گاهی اوقات از صاحب کتک می خورم . با مشمت و لگد ، چوب و عصا و هر چیز دیگر که دم دستش بیاید کتکم می زند.»

گفتم: « این همه صاحب نگو حالم به هم می خورد. مگر ما ملک شخصی آقایان هستیم که آنها را صاحب خطاب کنیم؟ بگو همسر ، بگو رفیق ، بگو یار ، اصلن بگو دوست پسر.»

گفت : « حالتان به هم بخورد یا نخورد صاحب ما هستند دیگر. این را وقتی لباس عروسی پوشیدم و پدرم برایم خیر و دعا خواند توی گوشم نیز زمزمه کرد. پدر و مادرم یادم دادند که شوهر صاحب زنش است و اطاعت از او را برایم واجب کردند. برای همین است که دوست دارم دختر بچه ها درس بخوانند و به جایی برسند و شوهر باسواد داشته باشند. مرد باسواد آداب معاشرت و زندگی سالم و خوب را یاد می گیرد. تازه هر چقدر هم بد باشد از اطرافیان خجالت می کشد و بدی نمی کند. آن وقت زنش هم حق دارد او را همسر و یار و دوست پسر و هر چی شما بگوئید صدا کند. بیچاره عروسم که سوخت و خاکستر شد ، سوخت و تا رسیدن به شهر مرد.»

پرسیدم : « آخر چرا سوخت ؟ چه شد که سوخت؟»

آهی کشید و گفت : « سوخت دیگر. شعله های جهل ما آدمها وحشیانه بر دامنش آویخت و خاکسترش کرد . اگر روستای ما هم بیمارستان و پزشک داشت شاید زنده می ماند. می گویند موقع شعله کشیدن برای نجات جانش به این طرف و آن طرف می دوید . این کارش اشتباه بود. چه می دانم این « هوا موا» زیاد به آتش رسید و کشتش . من بدبخت خانه نبودم که فقط گوزل خانه بود.»

مادر گوزل درگذشته بود و پدر زنی دیگر گرفته بود. اما گویا در طایفه آنها زن جوان بیشتر در خانه می ماند و به کارهای خانه می رسید. به عقیده آنها گناه است که زن جوان از خانه بیرون برود. این هم نوعی مواظبت از زنان جوان است. او مادر بزرگش را (آنا) مادر یا مادر بزرگ ) و زن پدرش را گلین آنا ( عروس مادر بزرگ ) صدا می کرد.

روزی از روزها زنگ انشا ، موضوع انشا را روی تخته سیاه نوشتم : چرا پدر و مادر خود را دوست دارید ؟

بچه ها انشایشان را نوشتند . در مورد انشای گوزل یک کمی کنجکاو بودم . می دانستم که او در انشای خود از احساس خودش در مورد مادر و پدر و چگونگی مرگ مادرش خواهد نوشت. بنابراین بعد از دو نفر ، او را پای تخته سیاه صدا کرد . همراه با دفتر انشایش پای تخته سیاه آمد و چنین خواند :

- من یک پدر بزرگ و یک آنا و یک پدر و یک گلین آنا و یک عالمه خواهر و برادر دارم . پدر بزرگ و پدر من هر روز صبح

زود از خواب بیدار می شوند. گلین آنا قبل از آنها بیدار می شود و سماور نفتی را روشن می کند. آنها چای شیرین با نان و پنیر می خورند و آنا داخل دستمال بزرگ ناهارشان سیب زمینی و تخم مرغ پخته با یک عدد پیاز بزرگ و نان می گذارد. پدر بزرگ و پدر به خانه اوستا علی می روند. در خانه شان را می زنند و همراه اوستا علی سر کار می روند. اوستا علی خانه می سازد و پدر بزرگ و پدر برایش آجرو سیمان و گچ می آورند. نشانه گیری پدر بزرگ خیلی خوب است او می تواند آجر را پرتاب کند و اوستا علی هم با مهارت آن را در هوا بگیرد. در ده خودمان گاو و گوسفند و بوقلمون داشتیم. مزرعه هم داشتیم. ما شیر و ماست را از حاج حسین بقال نمی خریدیم. آنای ما با شیر تازه گاو مان پنیر و کره و ماست درست می کرد. آنای ما هر روز برای ناهار آبگوشت می پزد. او چهار تکه گوشت با استخوان و چربی و مقدار زیادی نخود و رب گوجه فرنگی و آب داخل قابلمه می ریزد و قابلمه را روی اجاق می گذارد و آخر سر هم سیب زمینی های درشت را پوست کنده چهار قسمت می کند و توی آبگوشت می ریزد. وقت ناهار توی کاسه نان خرد می کند و آب آبگوشت را توی آن می ریزد و می خوریم. گوشت و نخود و سیب زمینی ها را هم با گوشت کوب له و مخلوط می کند. سهم پدر بزرگ و پدر را نگاه می دارد و بعد به ما هم سهم می دهد. من همیشه از او می خواهم سهم گوشت مرا نکوبد. اما او می گوید که گوشت کم است

و اگر نکوبد عادلانه تقسیم نمی شود. من دوست دارم روزی گوشت خالص بخورم. آنا و گلین آنا دوست دارند ما درس بخوانیم و خوشبخت شویم. آنا دوست دارد برادرهای من دکتر بشوند. می گوید: اگر این بچه ها درس بخوانند و دکتر بشوند. دکترها زیاد می شوند و یکی هم به روستای ما می رود آن وقت هیچ زنی هنگام زائیدن یا سوختن نمی میرد.

اما پدر بزرگ ما عقیده دیگری دارد. او دوست ندارد بچه ها درس بخوانند. می گوید: درس خواندن وقت تلف کردن است. وقتی دکتر می میرد گواشی و وسایل معاینه اش به بچه هایش ارث می رسد. خوب بچه گواشی دکتر و خط کش مهندس را می خواهد چه کند؟ اما وقتی من بمیرم بیل و کلنگم به پسر من می رسد. اوستا هم کار ندهد، او می تواند به میدان ساعت برود و با اوستا ها به کار عملگی برود و عصر نان شب بچه هایش را بیاورد. از آن گذشته زن درس و کار را می خواهد چه کار؟ قشنگ در خانه می نشیند و غذا می پزد و استراحت می کند صاحبش نان شبش را می آورد.

مادر بزرگ در جوابش می گوید: **قادم او کیشی نین اوزونه ده** **چوره گینه ده** ( درد و بلایم به جان آن مرد و نانش ) مرد حسابی دندانهایم پوسید از بس سیب زمینی و نخود خوردم. **نخود ینمه** **کدن نخودا دوندوک** ( از بس نخود خوردیم تبدیل به نخود شدیم ) انگشتانم سوراخ شد از بس جوراب و شلوار وصله زدم. درس که

برای کسی ضرری نمی رساند بگذار بخوانند و کار هم پیدا نکنند  
دو سه کلام حرف درست و حسابی که یاد می گیرند.

پدر بزرگم عصبانی می شود و سرش داد می کشد : زن باز هم که  
زباننت دراز شد . چرا چرت و پرت می گوئی؟ چرا کفر می  
گوئی؟ مثل اینکه چند روزیست که **گوئون تپیک بنمییب** (ماتحت  
ات لگد نخورده ) زباننت دراز شده . به زن جماعت نیامده این همه  
فضولی کند. با آن عقل ناقصت چه حرفهای گنده تر از دهانت می  
زنی.

آن وقت پدر انگشتت به طرف لبش می برد و به آنا اشاره می کند  
که سکوت کند و آنا از ترس مشتت و لگد پدر بزرگ ساکت می  
شود.

من مادرم داشتم او خیلی قشنگ بود. یک روز زمستانی کبریت  
روشن شد ، نفت آتش گرفت و مادرم هم سوخت و مرد . بعد از  
مردن مادرم ، پدرم رفت و گلین آنا را به خانه آورد. من گلین آنا  
را دوست دارم اما زمستانها نگرانش می شوم . می ترسم او هم  
آتش بگیرد و بسوزد . بیشتر وقتها دلم برای مادرم تنگ می شود .  
از بوی سوختن گوشتت حالم خراب می شود . چون مادرم در  
آخرین لحظات زندگیش بوی گوشتت سوخته می داد. یک بار دستم  
سوخت و خیلی دردم آمد گریه کردم. بعد یاد مادرم افتادم من فقط  
دستم ، آن هم یک کمی سوخت و درد گرفت برای مادرم گریه می  
کنم که همه بدنش سوخت. وقتی سوار تراکتور می کردند که به

شهر ببرند صورتش سرخ سرخ بود. او را روی ملافه بزرگی  
گذاشتند و از چهار گوشه ملافه گرفتند و آرام کف تراکتور  
خواباندند و کنارش چمباتمه زدند و به شهر بردند و بعد از نیم  
ساعت گریه کنان به ده برگرداندند. مادرم بین راه مرده بود . پدربه  
سرش می زد و گریه می کرد.

این بود انشای من شاد باد آموزگار من .

انشا طولانی بود. من فقط خلاصه ای از آن را اینجا نوشتم. داشتم  
دفترش را کنترل می کردم آهسته پرسیدم : « کبریت که روشن شد  
، نفت که آتش گرفت ، کجا سوخت که موجب سوختن مادر و  
مردنش شد؟ چه کسی خانه بود و چرا زود آتش را خاموش  
نکردند؟ »

گفت : « پدر خانه بود. داشت دعواش می کرد و کتکش می زد و  
مادرم گریه می کرد. بعد پدر از اتاق بیرون رفت . مادرم داشت  
بخاری نفتی را که از شهر خریده و آورده بودیم روشن می کرد.  
داشت ظرف نفت را روی جانفتی برمی گرداند و در حالی که  
گریه می کرد با خودش زمزمه می کرد که **دلی شیطان دنییر**  
**اوزوی اوتدا یاخاوی قورتار** ( شیطونه میگه خودتو آتش بزن و  
راحت شو ) پدر صدایش را شنید و داد زد: می خواهی خودت را  
آتش بزنی ؟ این طوری آتش بزن . من گوشه شلوار مادرم و  
کبریت روشن را دست پدر دیدم . دست پدر نزدیک گوشه شلوار  
مادرم بود. اول شلوار مادرم و بعد بخاری آتش گرفت. بعد از چند

لحظه داد و فریاد مادرم بلند شد که ای وای سوختم . مادرم در حالی که آتش گرفته بود و زبانه می کشید به حیاط دوید و پدرم پشت سرش دوید. می خواست او را بگیرد و آتش را خاموش کند. هر دو دستپاچه شده بودند. همسایه ها به خانه ریختند و هر کسی یک چیزی می گفت و بالاخره پدر با لحافی که دور مادرم پیچید آتش را خاموش کرد. او را سوار تراکتور کردند که به شهر و بیمارستان برسانند اما مادرم در راه جان داد . پدر اظهار کرد که بخاری آتش گرفت و به مادر سرایت کرد و موجب مرگ او شد. اما من ظرف نفت را دست پدر دیدم . او نفت را روی مادرم و بدنه بخاری پاشید و کیریت را کشید. من دیدم او مادرم را سوزاند. هر وقت به ده می رویم ، سر مزار مادرم می رویم . پدر سر مزارش با دو دست به سرش می کوبد و به سختی گریه می کند و از او معذرت می خواهد. اما من توی دلم به مادرم قول می دهم که خوب درس بخوانم و وکیل یا قاضی بشوم آن وقت پدر را محاکمه خواهم کرد. او را به جرم آتش زدن مادرم محکوم خواهم کرد.

گفتم: « گوزل جان وقتی مادرت درگذشت تو هنوز کودک بودی. من فکر می کنم پدر و مادرت بلد نبودند بخاری را که تازه از شهر خریده و در اتاق نصب کرده بودند روشن کنند. بخاری نفتی زود آتش می گیرد و اگر دقت نشود اتاق و خانه را هم به آتش می کشد. پدرت هنوز هم مادرت را دوست دارد که در هر فرصتی سر

مزارش می رود و برایش گریه می کند. اتفاقی است که افتاده .

پدرت هم نمی خواست مادرت بسوزد و بمیرد.»

گفت: « بچه نبودم یادم می آید. من کبریت روشن را دست پدر دیدم . آخه حیوونکی مادرم خیلی کتک می خورد آن هم به خاطر دیر آوردن آفتابه برای پدر و.... و . صدای پدر هنوز در گوشم است و اذیتم می کند. مگر نمی گوئید هر کسی باید کار خودش را انجام دهد؟ پس چرا پدرها کارهای خودشان را انجام نمی دهند؟ هم آنا و هم گلین آنا و مادر بیچاره ام همه اش برای پدرها کار می کنند هر وقت هم دیر کردند کتک می خورند. »

گفتم: « خوب پدرها بیرون از خانه کار می کنند و خسته می شوند و از مادرها انتظار بیشتری دارند. بخصوص پدر و پدربزرگ تو که کار سخت بدنی دارند. نمی توانند که خسته و کوفته از سر کار رسیده و برای خودشان غذا و چائی درست کنند. اما کتک زدن عادت زشتی است که باید ترک شود . پدرت را نیز گناهکار ندان ، شاید اشتباه کرده . می بینی چگونه سر قبر مادرت زار می زند ؟

سوختن مادرت یک اتفاق ناگوار بوده . پدرت را قاتل ندان.»

گفت: « شما باور نکنید. صبر کنید، یک روزی قاضی خواهم شد و ثابت خواهم کرد.»

خواستم بگویم نمی توانی قاضی شوی زیرا زن نصف مرد است و نصف مرد هم که نمی تواند قضاوت کند. پس چنین آرزویی نکن. اما با خودم گفتم : « چرا توی ذوقش بزنم ؟ **یای وار قیش وار**



**چوخ ایش وار** ( تابستان است و زمستان است و خیلی کار است .

خدا را چه دیدی شاید تا آن موقع توانستی قاضی بشوی.»

دفترش را امضا کردم. سر جایش نشست و پس از لحظه ای انگشت به علامت اجازه از جایش بلند شد و سر میزم آمد و آهسته پرسید: « خانم معلم اجازه ، شما که خودتان پول دارید و هم به مدرسه می آئید و هم در خانه هم کار می کنید ، شوهرتان کارهایش را خودش انجام می دهد یا شما انجام می دهید؟»

جوابی برایش نداشتم چه می توانستم بگویم فقط در جوابش گفتم : « تا خوردن زنگ فرصت کم است . اجازه بده دوستانت بیایند و انشایشان را بخوانند . در فرصتی دیگر جواب سوالت را خواهم داد.»

حالا پس از گذشت سالها ، از گوزل خبری ندارم. شاید حالا به قول خودش وکیل شده ، شاید صحنه سوختن مادرش را دقیق تر بررسی کرده و پدر را تبرئه کرده و شاید هنوز هم نسبت به پدرش کینه دار هست. از سرانجام این ماجرا خبر ندارم.

## **11- فیصل و نایاب**

دو سه سالی از آشنائی من و صالیحا می گذرد. او زنی پاکستانی ، آرام و مهربان و پایبند به آداب و رسومشان است. دو پسر و دو دخترش در پاکستان و دو پسر دیگرش اینجا زندگی می کنند. از همسر مرحومش خانه ای به ارث مانده است و چون اتاقهای زیادی دارد دو پسر و عروسش در آن خانه زندگی می کنند و خودش هم وقتی به پاکستان می رود اتاق مخصوص به خودش را دارد. خودش می گوید: « ما بعد از درگذشت همسر خانه اش را فوری نمی فروشیم . خانه هایمان بزرگ هستند و هر یک از بچه ها در خانه پدری برای خودش اتاقی دارند. چه دختر، چه پسر. تا مادر زنده است خانه بین وارثین تقسیم نمی شود. »

گاهی اوقات به خانه اش دعوت می کند و برایم چائی پاکستانی با « گولاب جامال » درست می کند. او چائی را داخل قابلمه با شیر می پزد و سپس مقداری شکر به آن اضافه می کند. این چائی مثل نوشیدنی داغ و شیرین ، خیلی خوشمزه است. البته چائی تلخ و قند پهلوی ما جای خود را دارد. صالیحا به زحمت می تواند چائی ما را بخورد ، گاهی وقتها هم مقداری شیر به آن اضافه می کند. او غذاهای خوشمزه ای می پزد. وقتی آشپزی می کند ، بوی خوش ادویه جات فضا را پر می کند. اما آنقدر فلفل می ریزد که وقتی یک قاشق می خورم دل و جگرم می سوزد. اگر چه برای من

غذای مخصوص درست می کند و فلفلش را به خیال خودش خیلی کم می ریزد ، اما باز دهانم می سوزد. بس که خوشمزه و خوش طعم است بدون توجه به تلخی اش می خورم و زبانم می سوزد. من از فلفل بعنوان چاشنی غذا استفاده می کنم و به نظر او غذاهای من بی مزه و بی طعم می آید.

یکی از روزهای تابستانی قرار گذاشتیم که با هم به خرید برویم. سر وقت آمد و بعد از یک ساعتی از خانه خارج شدیم . او پیراهنی بلند به رنگ سبز با پولکهای هم‌رنگ ، همراه با شلوار پوشیده بود. شال سبز رنگ و گلدوزی شده بزرگی بر سر داشت. اگر یک کمی هم بزرگ بود به اندازه چادری ما میشد. برای پسرش در پاکستان زن گرفته بود و هفته بعد می رفت تا جشن بگیرد و عروسش را بیاورد. دلش می خواست از اینجا هم لباس و وسایل آرایش به عنوان هدیه ببرد. با هم وارد فروشگاههای شدیم که حراجی داشت. یک دفعه داد صالینا در آمد. در حالی که چشم به بلوزی که تن مانکن بود دوخته ، با صدائی خشمگین و فریاد مانند گفت: « این دیگر چیست؟»

با اینکه متوجه شده بودم برای چه اینگونه خشمگین است ، خودم را به کوچه علی چپ زده با لبخند جواب دادم : « بلوز است. اما به درد من و شما نمی خورد. این مد مخصوص جوانهاست. برای ما خیلی دیر است اما برای عروست خوب است.»

گفت: « شوخی ات گرفته ؟ من که می دانم بلوز است. این که پارچه ای برایش مصرف نشده به این گرانی ؟ ! روبالشی را برداشته و برایش دو تا بند دوخته و اسمش را بلوز گذاشته اند. حیا هم خوب چیزی است والله.»

گفتم : « یکی برای عروست بخر. سفارش می کنی در خانه وقتی با همسرش تنهاست بپوشد. »

گفت: « چی داری میگی ؟ کسی که یک بار از اینها بپوشد ، خوشش می آید و عادت می کند به پوشیدن لباسهای یقه باز. نه جانم نمی شود.»

گفتم: « اما او اینجا که رسید این لباسها را تن هم سن و سالهای خودش می بیند و هوس می کند که بپوشد. تو هم نخری پسرت می خرد. »

گفت: « نه جانم ! گناهه ! نمی توانم .»

هر چه کردم راضی به خریدن این بلوز نشد که نشد. من یکی برای فرزندم خریده بودم و به او توصیه کرده بودم بیرون نپوشد. خیلی خوشحال شد و آن را در خانه که کسی جز من و خودش نبود پوشید. شاید به احترام من که پیشدستی کرده بودم. خلاصه که با صالینا این مغازه و آن مغازه را گشتیم و آخر سر هم هیچ یک از بلوزها را نپسندید و گفت : « می روم آنجا و برایش پارچه می خرم و می دهم خیاطمان لباسهای شیک و قشنگ و آبرودار برایش بدوزد. ارزانتر از اینجا هم تمام می شود.»

دست خالی برگشتیم و چند روز بعد همراه پسرش به پاکستان رفت و عروسیش را آورد. اینجا هم برای دوستان جشن کوچکی ترتیب داد. لباس عروسی عروس و داماد مثل فیلمهای هندی بود. لباس قرمز خوش رنگ و یک عالمه طلا که به گردن و گوش و سر و دستها آویزان بود. یک لحظه دلم به حالش سوخت. چطوری می توانست سنگینی این همه طلا را بر گردن و گوشها تحمل کند؟ داماد حدود سی و سه سال داشت که هیکل قوی و درشتش او را مسن تر نشان می داد. در مقابل عروس هیجده ساله با قد و قواره کوچکش کم سن تر دیده می شد. من که **دیلیم دیش دوران دنییل** ( زبانم خاموش بشو نیست ) صبرم تمام شد و گفتم : « صالحا خانم عروست که خیلی بچه است؟! »

گفت: « بچه بهتر است جانم . عروس باید بچه باشد تا داماد او را مطابق سلیقه خودش تربیت کند. حسن این موضوع در این است که **سوتول آجاج تنز ایبله ر** ( نهال زود خم می شود ) بچه تربیت پذیر است. در بین ما طلاق کاری قبیح است و کمتر مردی حاضر به طلاق می شود و زن هم که چنین فکری را به کله اش راه نمی دهد. زن از وقتی که وارد خانه همسر می شود ، جد و جهد می کند که مطابق میل مرد رفتار کند و خود را با شرایط خانه جدید تطبیق دهد. بیشتر ازدواجهای ما فامیلی است. رسم ما این است که مادر دختری از فامیل را در نظر می گیرد و بعد از مشورت با پدر داماد ، انگشتی نامزدی به خانه عروس می برد. ازدواج که

فامیلی شد ، عروسها و دامادها احترام بزرگترها را نگاه می دارند و اگر خدای نکرده اختلافی پیش بیاید بزرگترها پادرمیانی می کنند و مشکل به خوبی و خوشی برطرف می شود. »

گفتم: « اگر پسر هایتان دختری را که برایش نامزد کرده اید نپسندند و یک دفعه عاشق دختری دیگر شوند چه؟ »

گفت: « پسر تا زمانی که مادرش برایش نامزدی انتخاب نکرده آزاد است که خودش پیشنهاد کند. »

گفتم: « اگر پس از نامزدی پسر به دختری دیگر دل ببندد چه می شود؟ منظورم سرنوشت دختر است. »

گفت: « **انلدن دیشقار دانیشما** ( حرفهای بعید از رسم و رسوم نزن ) این که خیلی بد می شود. سرنوشت دختر عوض می شود. آن وقت می شوند فیصل و نایاب. البته خود فیصل که زیاد گناهکار نیست. مادرش مقصر است. اگر من جای مادرش بودم ، این پسر را آنقدر می زدم که **البفی گیلیف اوخویا** / الف را سوراخ بخواند. »

گفتم: « مگر فیصل چه کرده؟ »

گفت: « حالا فرصت برای تعریف کارهای فیصل و سرنوشت نایاب مناسب نیست. چند روز دیگر موضوع را برایت تعریف می کنم. حالا دهانت را شیرین کن. »

روزی از روزها برابم چنین تعریف کرد: « حدود هشت نه سال پیش فیصل از طریق دانشگاهی در آلمان ویزای دانشجویی دریافت کرد و چمدانهایش را برای سفر آماده کرد. پدر و مادرش نشسته و

با هم مشورت کردند که یعنی چه ؟ ما اجازه می دهیم این پسر همین طوری **ال قولون ساللیا - ساللیا** ( منظور سرش را پائین انداخته ) راهی مملکت اجنبی ها بشود. نکند خدای نکرده توی دام یکی از زنان مو بور و دماغ قرمز و بلند قد اجنبی ها بیفتد و آنجا ماندگار شود. بهترین کار این است که او را با یکی از دختران فامیل نامزد کنیم تا فکرو دلش اینجا بماند و بعد از خاتمه تحصیلات یگراست به خانه و کاشانه اش برگردد. آنها تصمیم خود را با پسر در میان گذاشتند و از پسر خواستند دختری از فامیل را انتخاب کند. پسر نیز نایاب را انتخاب کرد. نایاب دختر خوب و تحصیل کرده ای است. فیصل و نایاب نامزد شدند. پدر و مادر با خیال راحت پسرشان را به غربتستان فرستادند. دو سالی از ورود فیصل به دانشگاه گذشت و او در این مدت دو بار به پاکستان سفر کرد و به نامزدش نیز علاقه داشت. گویا در مدت چهار ترمی که درس خوانده بود پیشرفتی نداشت و بالاخره به این نتیجه رسید که نمی تواند به تحصیلات خود ادامه دهد. از یک طرف علاقمند به اقامت در مملکت غریب و از طرف دیگر ویزایش دانشجویی و به محض اخراج از دانشگاه مجبور به بازگشت بود. خوب به قصد تحصیل غربت نشین شده بود. چگونه می توانست دست خالی برگردد. آن وقت جواب این و آن را چه می داد ؟ به هر دری زد و راه چاره ای پیدا نکرد. تنها یک راه داشت و آن ازدواج با زنی که اقامت دارد و یا آلمانی است. سرانجام برای حل مشکل خود با بیوه زنی

به نام نیکوله آشنا شد و تا اخراجش از دانشگاه ادای دانشجویها را درآورد و با اظهار عشقی آتشین با او ازدواج کرد. در سایه این ازدواج اقامت گرفت. خبر به گوش نایاب رسید. فیصل به نامزد جوان و چشم براهش توضیح داد که برای ادامه تحصیل مجبور بود با این زن ازدواج کند وگرنه اخراج و پیش دوست و قوم و خویش سرافکنده می شد. به محض این که مشکل دانشگاه رفع شد ، او را طلاق می دهد و الی آخر. گفتن این چرندیات که هزینه ای نداشت. **یالانا کیم پول وئریب** ( چه کسی دروغ را با پول خریده ) گویا نایاب باور کرد ، چه می دانم امیدوار شد ، نه بهتر است بگویم خودش را گول زد و به امید بازگشت فیصل به انتظار نشست.

اما فیصل به یکی از دوستان نزدیکش درد دل کرده بود که گویا می خواهد دو زن داشته باشد نیکوله در آلمان و زن آلمانی او باشد و نایاب زن پاکستانی و در پاکستان. این خبر به گوش نیکوله رسید. او که بار اول به هر دلیلی همسرش را از دست داده بود، این بار می خواست پایه خانه اش را محکم کند و برای به دست آوردن دل همسرش از هیچ کوششی دریغ نکند. از آنجائی که در مورد این قوم تحقیق کرده و فهمیده بود که برایشان بچه مهم است و خانواده ها سخت مخالف جدائی بعد از تولد فرزندان هستند ، دست به کار شد و دو بچه قد و نیم قد پشت سر هم به دنیا آورد و خانم خانه شد. ما می گوئیم **بترین ده بتری وار** ( زرنگتر از

زرنگ نیز هست.) نیکوله با تجربه ای که داشت ، برایش خوشایند بود که با مردی زندگی کند که با تمام سختگیری ها و مشکلات ، پای بند زن و زندگی و فرزند باشد و در مورد آنها احساس مسئولیت کند. به دنیا آمدن فرزندان بهانه ای به دست فیصل داد تا نایاب را برای آینده آماده کند. او فکر می کرد نامزدش نیز مثل بقیه دخترها ناچار به تحمل اوضاع پیش آمده خواهد شد. چون آنجا وقتی پسر نامزدی را به هم می زند ، دختر بدبخت می شود. پشت سرش حرفی نمی ماند که نزده باشند. هیچ کس حاضر به ازدواج با او نمی شود. همه می گویند این دختر چه عیبی داشته که نامزدش رهاش کرده و دختر در خانه می ماند و کسی دیگر طالب او نمی شود زیرا نامزد فلانکس بوده است. در حالی که فیصل از این امتیاز شاد بود و **قویروغوبیان گیردکان سیندیریدی** ( با دمش گردو می شکست. ) پدرومادر نایاب وقتی از موضوع ازدواج فیصل مطمئن شدند ، انگشتر و هدایا و تمام آنچه را که خانواده یا خود فیصل فرستاده بود ، جمع کرده و به خانه پدر فیصل فرستادند و اعلام کردند که نامزدی دخترشان با این جوان را به هم زده اند. آنها با این عمل خود بدعتی را که سالها در این قوم مرسوم بود شکستند و بر خلاف عقیده دوست و دشمن که فکر می کردند نایاب خانه نشین و سیاه بخت خواهد شد ، دخترشان را به یکی از مردان خوب فامیل شوهردادند. این عکس العمل آنها موجب سرشکستگی خانواده فیصل شد. آخ که دلم خنک شد.»

گفتم: «صالیحا جان به نظر من پدر و مادر فیصل مقصر بودند که پسرشان را زود نامزد کردند. اگر چنین نمی کردند نایاب درد نمی کشید. فیصل هم مجبور نمی شد به او دروغ بگوید.»  
اما **یومورتائی دویونله بو آداما سوز آنلات.** / تخم مرغ را گره بزن به او حرف بفهمان.

گفت: « اینها همه اش حرف است. پدر و مادر فیصل باید پسرشان را یک گوشمالی درست و حسابی می دادند که این کار را نکردند. مگر بچه سر خود است که سر خود فکر کند و تصمیم بگیرد و با سرنوشت یک بنده خدای معصوم بازی کند ؟ درست است که مردم رودرروی پدر ومادر نایاب حرفی نزدند اما چند ماهی اسم بیچاره اش بر سر زبانها بود. می گفتند دختری چه عیبی داشت که نامزدش آنجا با زنی دیگر ازدواج کرد و از شر او خلاص شد و به امان خدا رهاش کرد. اگر فیصل پسر من بود می دانستم چه بلایی سرش بیاورم . یعنی آنقدر بیچاره شده ایم که الف بچه مان موجب سرافکنندگی ما بشود ؟ اگر پسر به اندازه کافی از مادرش حساب ببرد دست از پا خطا نمی کند و ....»

\*

**عزیزینه م آتما یار** / عزیز من رهایم نکن  
**منی دیلره سالما یار** / ورد زبانهایم نکن  
**ال مندن اتک سندن** / دستم به دامن  
**آتیپ یادا ساتما یار** / رها نکن ، به بیگانه نفروش

\*

باربری دارد. چند کامیون و وانت بار و اتومبیل برای اجاره دادن دارد و وضع مالی اش خیلی خوب است به محض خبردار شدن از به هم خوردن عروسی مثل پرنده خود را بالای بامشان رساند. از دختر خواستگاری کرد. پدر و مادر نایاب به کوری چشم فیصل و مردم سخن چین، تصمیم گرفتند دخترشان را به حاسیب که از نظر مالی وضعش خوب و الحق والانصاف آدم خوش نامی هم هست، شوهر بدهند. دختر هم که در طول مدت چند ماهی طعم تلخ سرزنش و تحقیر و ... را چشیده بود راضی شد. می دانی که حاسیب زیاد جوان نیست. شاید طفلی نایاب برای گریختن از آن آزار روحی وحشتناک حاضر به ازدواج شد. شاید فکر کرد اگر از آن کشور دور باشد به آرامش می رسد. به نظر من هم فکر و تصمیم این خانواده درست بود. نایاب سالی یک بار همراه شوهر و بچه هایش به مملکت سفر می کند و یک مدتی خوش می گذرد، تا دهان مردم باز نشده، دوباره برمی گردد. تحمل بدخلقی حاسیب در مقابل رفتار و سرزنش مردم خیلی راحت تر است.

حاسیب اخلاق بخصوصی دارد. نایاب را به کلاس زبان نفرستاد. فکر می کند مهمترین وظیفه زن خانه داری و پخت و پز است و برای حرف زدن هم یک زبان مشترک کافی است. او که نمی خواهد در این ولایت دکتر و مهندس و فلان و بهمان بشود. برای تلویزیونشان هم ماهواره خریده و برنامه های وطنی می بینند.

**فلکین باغی یانسین / باغ فلک بسوزد**  
**گولو بوتاغی یانسین / گل و شاخه اش بسوزد**  
**من یاندیم کوله دوندوم / من سوختم خاکستر شدم**  
**فلک ده ، باری یانسین / لااقل او هم بسوزد**

\*

در حالی که صالیحا یک ریز حرف می زد و پشت سر پدر و مادر فیصل غر می زد، من دلم برای نایاب شور می زد. دلم می خواست بدانم آیا به راستی نایاب خوشبخت شده است؟ آخر نامزدش یکی دیگر را پسندیده و ازدواج کرده است. کجای این کار این همه زشت است؟ هنوز که ازدواج نکرده بودند. خانواده نایاب هم حق داشتند نامزدی را به هم بزنند. در محیطی چون طایفه آنها به هم زدن نامزدی و پشت پا زدن به بعضی رسوم شجاعت می خواهد. نایاب هم حق داشت با یکی مناسب حال خود ازدواج کند. آخر این وسط که او تقصیری نداشت. خلاصه آرام نگرفتم و پرسیدم: «در مورد نایاب بگو. زندگیش چگونه است؟ فکر می کنی خوشبخت شده است؟»

گفت: «آره! دارد ادای خوشبختها را در می آورد. بعد از به هم خوردن نامزدی، نایاب هم بخت خود را برگشته دید. از بین خواستگاران قدیمی اش، فقط حاسیب هنوز هم عاشق او بود. حاسیب سالهای سال است که در آلمان زندگی می کند. او شرکت

ویدئوی فیلمهای هندی و کتابهای رمان به زبان خودمان هم برایش خریده است.»

گفتم: «مگر من و شما که یک مقداری زبان بلدیم می خواهیم دکتر و مهندس بشویم همین که توانستیم به کمک این زبان با هم ارتباط برقرار کنیم خودش نعمت بزرگی است.»

گفت: «او هم یک کمی در خانه از بچه هایش که به مهد کودک و کودکستان می روند یاد گرفته و شکسته بسته حرف می زند. همه افعال را با زبان حال و به شکل مصدر به کار می برد و می شود منظورش را فهمید. هیچ وقت هم با شوهرش در این مورد بحث نمی کند. شاید توی دلش از او متشکر هم هست که با وجود به هم خوردن نامزدیش این مرد حاضر به ازدواج با او شده است.»

گفتم: «چنان از به هم خوردن نامزدی حرف می زنی که انگار نایاب بدبخت مرتکب گناهی کبیره شده است. ببین اینجا دخترها تا چه حد پیش می روند و تا مطمئن نباشند تن به ازدواج نمی دهند.»

گفت: «این درست، اما هر منطقه ای آداب و رسوم مخصوص به خود را دارد و بیشتر مواقع این آداب و رسوم، از پای بندان خود قربانی می گیرد تا پابرجا بماند.»

لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد: «حاسیب هر روز وسط ظهر به نایاب زنگ می زند و او هم بچه ها را آماده می کند و دم در می روند. حاسیب آنها را سوار ماشین آخرین مدل خود می کند و به شرکتهایش سر می زند و آنها هر بار یک ربعی داخل ماشین

منتظرش می نشینند. حدود دو سه ساعتی ماشین سواری می کنند و بعد به خانه برمی گردند. او خیال می کند که هر روز زن و فرزندان را به تفریح سالم می برد. یک بار من هم بودم و بعد از این تفریح سالم مسخره، ما را به پیتزا برد. باور کن داخل ماشین داشتم نفس تنگی می گرفتم. موزیک تکراری، سکوت و ... همه چیز نه تنها خسته کننده، بلکه خفه کننده بود. وقتی برگشتیم که شب شده بود. مرد رفت و خوابید و بچه ها هم خوابیدند و من و نایاب به آشپزخانه رفتیم و چائی درست کرده با هم صحبت کردیم. از سختگیری ها و قوانین خشک و خالی شوهرش شکوه فراوان داشت. اما از اینکه از خانه پدری دور است و از زخم زبانها در امان است احساس رضایت کرد. سرگرمی اش بعد از کار خانه تلویزیونی است که کانالهای پاکستانی را می گیرد. گاهی هم به لغت نامه آلمانی نگاهی می کند. او به زنانی که خودشان کارهایشان را انجام می دهند و داخل جامعه هستند با حسرت نگاه می کند. در ولایت ما زنان در کار مردان دخالت نمی کنند و مردان موظف به تامین زندگی زن و فرزند هستند. می دانم که این کافی نیست و من که چند سالی است اینجا زندگی می کنم. استقلال و داشتن حق انتخاب و آزادی های نسبی کامم را شیرین می کند.»

پرسیدم: «همه مردهای پاکستانی چنین هستند؟! آن وقت بی نظیر بوتو چگونه توانسته از این خیل مردان و زنان مردسالار، سر از

دنیای سیاست دربیابان؟ چگونه از کنج خانه به جامعه راه یافت

«؟»

گفت: «اکثر مردان و زنان سنتی هستند. تعداد کمی نیز مثل بی نظیر با تکیه بر زور بازوی پدر یا برادر وارد جامعه می شوند. برای پاکستان وجود زن درعالم سیاست هنوز زود است. دیدی که آخرش هم کلکش را مثل آب خوردن کنند.»

## 12 - ناریش خانم

آن زمانها که هنوز بزرگ نشده بودم ، زن جوانی به نام ناریش به خانه مان رفت و آمد می کرد. ناریش مربی ترویج و محل کارش دهی از دهات آن ولایت بود. او هر ماه یک بار برای دریافت حقوق به شهر می آمد و یکی دو روز مهمان ما می شد. بجز دریافت حقوق به اداره مربوطه اش سر می زد و از آنجا وسایل کمکهای اولیه و کتاب و ... و قرص ضدحاملگی می گرفت وبا یک ساک پر به ده خود برمی گشت. فکر کنم اوایل تیرماه بود که آمد و کارهای اداریش را انجام داد و ما را به خانه اش دعوت کرد. مادرم دعوتش را قبول کرد و ساکمان را بستیم و بعد از ظهر همان روز همراهش به ترمینال رفتیم. سوارمینی بوس قراضه ای شدیم و همراه با شاگرد راننده برای سلامتی راننده و مسافران صلوات فرستادیم و سپس ضبط صوت را باز کرد. رشید بهبود اف داشت می خواند که :

**یاشیل باغین گوزلی دیر آغ آما ، آلمانی دردین داهبا باغدا قالمای /**

سیب سفید ، زیباروی باغ سبز است ، سیب را که چیدی دیگر در باغ نمان.

نرسیده بر سر هر سه راه یا چهارراهی شاگرد راننده فریاد می زد: «دیزه کره ... دیزه تکه ... باریش ... قاراباغ ، قاراتپه و ....»



هرگاه مسافری صدا می کرد که : « **ایله قارداشیم ایله** / ننگه دار برادر ، ننگه دار»

شاگرد راننده به طرف صدا می رفت و کرایه را حساب می کرد. قبل از رسیدن ما به مقصد ، شاگرد راننده از ناریش کرایه خواست. ناریش هم کرایه را حساب کرد و به شاگرد داد. شاگرد پول را خوب شمرد و گفت: « خانم باجی پنج ریال هم باید بدهید.» ناریش پرسید: « چرا؟»

شاگرد راننده جواب داد : « درطول راه ضبط صوت تازه مان را باز کردیم و شما ترانه های قشنگی را گوش کردید.» ناریش گفت: « ده ریال بده؟»

شاگرد راننده پرسید: « چرا؟»

ناریش جواب داد: « چون با سرو صدای رادیوتان گوش مرا بردید و سردرد گرفتم می روم قرص آکسار بخرم.» مسافری با جواب ناریش خانم قاه قاه خندیدند و راننده نیز با خنده به شاگردش گفت : « پسر جان مگر نگفتم سربه سر خانم باجی نگذار؟ تو حریف این خانم نمی شوی.»

عصر به سه راهی رسیدیم و پیاده شدیم. حدود دو کیلومتری پیاده رفتیم تا به ده رسیدیم. بین راه هر کسی که به ما می رسید سلام می کرد و خوش آمد می گفت. مسیر خاکی ، اما با صفا و سبز و خرم بود. بین راه چوپانی را دیدیم که گله را به ده برمی گرداند. مشهدی قربان با الاغ خود که سیزی و ماست و پنیر بارش بود از ده بالائی

برمی گشت. هر قدر که به ده نزدیکتر می شدیم خانه های گلی نمایانتر و رفت و آمد دهاتیها بیشتر می شد. زنان و دختران جوان از لب رودخانه برمی گشتند. روی شانه دختری کوزه آب بود. با یک دست لبه کوزه و با دست دیگر بدنه اش را گرفته بود. درست مثل ترانه **سودان گلن سورمه لی فیز** که از رادیو می شنیدم. زنی لباسها و ظروف شسته و تمیز را داخل سینی مسی گذاشته و سینی را روی سر خود گذاشته بود و چادرش را دور کمرش گره زده و داشت به خانه اش می رفت. در طول راه فکرم پیش سر او بود که مجبور بود ، هم وزن سینی مسی و هم لباسهای خیس را تحمل کند. این ده شبیه قصه های مادر بزرگم بود.

بعد از مدت کمی به در چوبی و بزرگ خانه رسیدیم. سوراخ بزرگی در طرف راست در و داخل دیوار وجود داشت. ناریش دست را داخل سوراخ فرو کرد و چه کرد و چه نکرد ، در باز شد و او دستش را از سوراخ بزرگ بیرون آورد. یک تکه تخته را که به شکل تفنگ بسیار ساده ای ساخته شده بود نیز بیرون آورد و گفت : « صاحبخانه خانه نیست و کلید را هم داخل سوراخ گذاشته که من دم در معطل او نمائم .»

عجب کلیدی بود. چگونه می شد با آن کلید در به آن بزرگی را باز کرد ، خودم هم در عجب بودم. خانه از گل و خشت ساخته شده بود. پنجره ها کوچک و در هر اتاق دو الی چهار تاقچه که **ایره ف** می گفتند بنا شده بود. حیاط بزرگ و خاکی پر از درخت و گل

آفتابگردان بود. صبح روز بعد ناریش خانم بعد از صبحانه گفت: « من به اتاق کارم می روم اگر کاری داشتید صدایم کنید.»  
خیلی کنجکاو بودم اتاق کارش را ببینم. اما به ما آموخته بودند که دنبال یکی افتادن و من هم می روم گفتن، بی تربیتی است. در حالی که نمی توانستم به او بگویم مرا نیز ببر، با چشمانم خواهش می کردم. شاید تمنایم را شنید که گفت: « بیا برویم اتاق من یک کمی کمک کن.»

آخ که چقدر خوشحال شدم. همراه او به اتاق کارش رفتم. وسط اتاق میز بزرگی گذاشته و دورتادور میز صندلی چیده بود. دقایقی نگذشت و زنان و دختران آمدند و اتاق از پیر و جوان و بزرگ و کوچک پر شد. یک طرف میز، دختران دم بخت و تازه نامزد شده نشستند. هر کدام بقچه ای در دست داشتند. ناریش با مداد در گوشه بقچه هر کدام گلی کشید و دخترها مشغول دوختن گل شدند.

طرف دیگر مخصوص دخترهای درسخوان بود. آنها هم داشتند یک چیزی می نوشتند. کنارشان ایستادم و دفاترشان را نگاه کردم. اینها همان دفاتر و مداد و نوشت افزار بودند که ناریش از اداره گرفته بود. همگی یک رنگ و یک شکل بودند. ناریش برایشان سرمشق داده بود و داشتند مشق می نوشتند. آن هم این موقع سال که تعطیلات ما بود. اینجا دختر بچه ها به مدرسه نمی رفتند. چون این ده فقط یک مدرسه ابتدائی داشت و دخترها هم می توانستند ثبت نام کنند، اما شرایط روستا چنین اجازه ای را به آنها نمی داد.

در نتیجه مدرسه به دبستان پسرانه تبدیل شده بود. به همین سبب نیز ناریش تصمیم گرفته بود به این دختر بچه ها در همین اتاق علم بیاموزد و آنها را برای امتحان آماده کند. برای او فصل و ماه معین اهمیتی نداشت. قرار بود این دخترها در امتحانات شهریور ماه شرکت کنند. من دوست داشتم با آنها بازی کنم. اما آنها درس داشتند. با نگاهی که ناریش به من کرد فهمیدم که مزاحم بچه ها هستم. پیش او برگشتم و روی صندلی کنارش نشستم.

بعد از نیم ساعتی رحیمه باجی، زنی که با صدای بلند حرف می زد و می خندید، هم آمد. از ناریش پرسید: « قرص ضد حاملگی آوردی؟»

ناریش هم جواب مثبت داد. آن وقت دوباره با قاه قاه خنده گفت: « زحمت نکش. آقا ملا گفته که خوردن این قرصها گناه است خدا زن را آفریده که بچه بزاید. شما با این قرصها رودرروی خدا قرار می گیرید. به خلقت خدا ایراد می گیرید. علاوه بر این، قرص ضد حاملگی سرطان مرطان می آورد و خدای نکرده جوانمرگ می شوید. صاحب من هم گفته که اگر یک بار دیگر از این قرصها به خانه ببرم، پدرم را در خواهد آورد.»

طوطی خانم گفت: « دیروز صاحب من چند تا قرصی را که داشتم **اوزودن ابراق** ( دور از رویتان ) توی مستراح انداخت و گفت اینها حرام است و روز قیامت به جهنم می روی.»

ناریش چقدر عصبانی شد. تازه زحماتش به ثمر رسیده بود و توانسته بود زنان را به خوردن قرص ضد حاملگی و تنظیم خانواده راضی کند. با خشم گفت: « من نمی فهمم این آقا ملا علم طلبگی خوانده یا پزشکی؟ از کجا می داند که این قرصها سرطان مرطان زا هستند؟ اصلا مگر او می داند این بیماری چیست؟ و ... امروز عصر به مسجد می روم و حالش را جا می آورم. »

مشهدی کلثوم که از همه مسن تر بود گفت: « اگر چنین بکنی فردا پس فردا یک حرفی پشت سرت می زند و مردهایمان اجازه آمدن پیش تو را نمی دهند. کاری به کارش نداشته باش. ما مثل همیشه سهم خودمان را می گیریم و مخفیانه می خوریم. هر کدام از ما هفت هشت بچه داریم البته اگر مرده ها را به حساب نیاوریم. کسی که جلوی ما را می گیرد فکر می کند، **اوزگه جانی، دووار یانی** ( جان دیگری، مثل گوشه دیوار ) خدا خودش می داند زانیدن چقدر سخت است که در مقابل آن همه درد بهشت را به ما هدیه می دهد. اما زانیدن هم حد و اندازه ای دارد. هشت بچه دارم و یک شکم سیر غذا نخورده ایم. دخترها را زود خانه شوهر فرستادیم و پسرها هم دم دست پدرشان چوپانی می کنند. آخر یک چوپان چقدر درآمد دارد که ده دوازده بچه هم داشته باشد. سهم قرص مرا بده. اگر صاحب عصبانی شد دور از چشم او می خورم.»

کربلانی فرخنده گفت: « این جان من است. شش بچه آورده ام و دیگر از درد زایمان خسته شده ام. صاحب می گوید بچه نعمت

خداست. خوب نعمت است و خدا را شکر من هم دارم. با هزار بدبختی بزرگشان می کنم. دیگر بس است. سهم مرا هم بده. »

بعد بقیه زنان همصدا با کربلانی فرخنده و مشهدی کلثوم از ناریش قرص گرفتند و با هم قرار گذاشتند این موضوع مثل یک راز بین خودشان بماند.

زیاد طول نکشید که سکینه باجی هم آمد. صورتش سرخ بود. مثل رد پنج انگشت. حال و احوالش هم خوب نبود. روی صندلی بغل دست ناریش نشست. ناریش علت ناراحتیش را پرسید و او گفت: « دیشب پدر بچه ها از شهر آمد. من هم خاله ام آمده بود. نمی توانستم حرفش را گوش کنم. به او گفتم که گناه است و اگر بچه ای به دنیا بیاید ولد حیض می شود. اما او گوش نکرد و من هم مقاومت کردم و کتکم زد. »

من حرفهایشان را گوش نمی کردم، بلکه چون صدایشان یک کمی بلند بود، شنیدم و دلم به حال سکینه باجی سوخت و یکدفعه با صدای بلند گفتم: « خوب می خواستی بگویی مهمان حبیب خداست. پدر و مادر من هم همین را می گویند. وقتی خاله ما مهمان می آید پدرم عصبانی نمی شود.»

یک لحظه سکوت برقرار شد. زنان به من نگاه کردند و لبخندی زدند و بعد لبهایشان را به دندان گزیدند و ساکت شدند. نمی دانم چه حرف بدی گفته بودم اما خجالت کشیدم و سرخ سرخ شدم. ناریش

رو به بچه ها کرد و گفت: « برای امروز کافی است بروید و با هم بازی کنید.»

در حالی که دلم می خواست معنی ولد حیض را بدانم ، همراه دخترها به حیاط رفتم. دخترها همه همدیگر را می شناختند و من در بین آنها غریبه بودم و از همه دردناکتر تفاوت من و آنها بود. خدای من فاصله زندگی مردم چقدر زیاد است. یکی آنقدر دارد که نمی داند چگونه خرج کند و دیگری آنقدر کم دارد که نمی داند به کدام دردش فکر کند و کدامین بماند. من دختر فقیر شهری پیش آنها خیلی دارا بودم . مادر بزرگم می گفت : « ده انگشت داریم و هیچکدام یک شکل و یک اندازه نیستند.»

خدای من تفاوت انگشتها هم حد و اندازه ای دارد! چرا باید تفاوت انسانها این قدر بی حد و اندازه باشد؟

من پیراهن آجی بزرگ را به تن داشتم که مادرم دو روز پیش کوتاهش کرد و این طرف و آن طرفش را برید و چرخ کرد و اندازه من شد. اما « غنچه » پیراهن و شلوار بسیار کهنه و رنگ و رو رفته ای بر تن داشت که زانوی راست شلوار و دامن پیراهنش وصله دار بود.

مادرم صبح موهای مرا شانه زد و بافت و با کش قرمز رنگ گره زد و روبان سفید گلدار را که خودش از باقی مانده چادریش دوخته بود به سرم بست. اما « شاه صنم » موهای بافته شده اش را با تکه پارچه کهنه ای گره زده بود.

دستهای من سفید و لطیف بود و به مناسبت فرارسیدن تابستان ، مادرم اجازه داده بود لاک ناخن قرمز **گول سباحی** ( به رنگ گل لاله عباسی ) بزنم. اما پشت دستهای « گل پری » زبر و سیاه و ترک خورده بود. او هر روز صبح به خانه گولشان عمی قیزی می رفت و کهنه های بچه اش را می گرفت و می برد لب رودخانه می شست و دوباره برمی گشت و آنها را روی طناب خانه گولشان عمی قیزی پهن می کرد. برادرش هم صبح همراه چوپان به صحرا می رفت. این خواهر و برادر پدر نداشتند و اینگونه کمک خرج مادر زحمتکش و پدر بزرگ و مادر بزرگ پیر خود بودند.

من تابستانها حیاط و زیرزمین خانه مان را جارو می کردم و ظرفها را می شستم و مادر سختگیرم کنترل می کرد. اما « نارین » چهار فصل سال در باغ و خانه کار می کرد. او همراه مادر بادام و گردو و نخود جمع و تمیز می کرد و برادر هایش همراه پدر در مزرعه کار می کردند. پوست دستهای نارین تیره تر از بقیه جاهای بدنش بود. او بزرگتر از من بود و دو سال تحصیلی از من عقب تر ، اما زرنکتر و باهوش تر از من بود.

من با خرجی که هر روز صبح از پدرم می گرفتم برای خودم دفتر و مداد و ... می خریدم و اگر از پولم می ماند می توانستم برای خودم خوردنی بخرم و این موجب می شد که در استفاده از نوشت افزارم صرفه جوئی کنم. من و دوستم می توانستیم ساندویچی بخریم و با هم شریک شویم و از فروشنده بخواهیم که آن را بین ما

به طور مساوی تقسیم کند. می توانستیم دوتائی یک دانه آب نبات چوبی مدادی شکل بخریم و از وسط نصف بکنیم و بخوریم ، اما « ریحان » پولی نداشت. کار هر روز صبح او دوشیدن گاو بود. من آب نبات چوبی داشتم. آب نبات من بیضی شکل و قرمز رنگ بود و داخل نایلونی بسته بندی شده بود. دلم می خواست آنرا قسمت کنم و با دخترها بخورم. اما در این فکر بودم که چطوری می توانم به طور مساوی تقسیم کنم. خلاصه آب نبات را به ریحان نشان دادم و از او خواستم که قسمت کند. ریحان سنگی از روی زمین برداشت و آب نبات را روی زمین گذاشت و با سنگ آرام رویش کوبید. آب نبات تکه تکه شد و نایلونش را کنذیم و به هر کدامان تکه ای بسیار کوچک رسید و خوردیم. گفتم : « ببخشید که کوچک بود.»

ریحان گفت: « **دوستوم منی یاد انله سین بیر ایچی بوش گیردگانلا** ( دوستم یادم کند با یک دانه گردوی پوچ ) تو شیرینی ات را به خاطر ما ریز ریز کردی و به هر کدام از ما تکه ای دادی و این خیلی ارزش دارد.

با دخترها **بئش داش** بازی کردیم . با ریحان صمیمی تر شدم . بعد از ظهر همان روز ، همراه مادرش با یک کاسه ماست تازه به دیدنمان آمد و باز هم به حیاط رفتیم و پنج سنگ کوچک و یک شکل پیدا کردیم و با هم بازی کردیم. او را به خودم نزدیکتر دیدم و پرسیدم : « ولد حیض یعنی چه ؟ »

گفت: « نمی دانم ولد حیض یعنی چه. اما می گویند بچه ای که ولد حیض باشد خونریز می شود. یعنی از خون خیلی خوشش می آید و همه اش آدم می کشد. مثل بعضی از پادشاهان که آدم می کشند و حکومت می کنند.»

در طول چند روزی که آنجا بودم هر روز با ریحان بودم با هم بازی می کردیم ، به باغ می رفتیم ، لب رودخانه می رفتیم و آب می آوردیم و صحبت می کردیم . حرفهای کودکانه مان نیز عالمی داشت. او می دانست با این درس خواندن به جایی نخواهد رسید اما به جان ناریش خانم دعا می کرد که این امکان را فراهم کرده است که بتواند خواندن و نوشتن بیاموزد. حداقل می تواند آدرس را بخواند ، به برادر سربازش نامه بنویسد و شاید روزی بتواند کتاب قصه بخواند. به او قول دادم که اگر بتوانم در طول سال تحصیلی پیک دانش آموز بخرم ، به ناریش خانم می دهم تا برایش بیاورد. آخر پیک دانش آموز قصه های خیلی قشنگی می نویسد. غافل از اینکه خودم نیز به سختی می توانم آن را بخوانم چون مادرم فکر می کند که دانش آموز خوب باید کتابهای درسی خود را خوب ازبر کند. درس از همه چیز واجب تر است.

ناریش خانم مورد احترام و علاقه زنان آن ده بود. چون با آن سن و سال جوانش درد زنان و دختران را خوب می فهمید و با امکانات کمی که داشت از هیچ کمکی در مورد آنها دریغ نمی

کرد. از کمکهای اولیه و بهداشتی گرفته تا درس و تحصیل و غیره.

ریحان عقیده داشت از وقتی که پای ناریش خانم به آن ده رسیده ، مادرش دیگر زیاد کتک نمی خورد . زنان ده هنگام زایمان به بیمارستان شیروخورشید که هزینه ای ندارد می روند و شانس زیادی برای زایمان سالم دارند. دیگر بچه های نوزاد به بهانه درد گوش و چشم و شکم ناقص و مرحوم نمی شوند. گویا بچه نوزد شان زیادی گریه می کرد و قابله چنین تشخیص داده بود که چون نوزاد زیادی دستش را به طرف گوشش می برد ، پس گوش درد دارد. آنگاه مادر بزرگ هم دود تریاک به گوش نوزاد داده و موجب مرگ بچه شده بود. از شنیدن این ماجرا تعجب کردم. مگر دود تریاک هم موجب مرگ می شود. اما ریحان قسم می خورد و دلیلش هم این بود که گویا پدر بزرگ و مادر خودش چند ماه با مادر بزرگ قهر بودند. ریحان فکر می کرد که اگر ناریش خانم چند سال زودتر به ده آنها می آمد ، خیلی ها حالا زنده بودند و عمه جوانش که سر زایمان درگذشت حالا هم خودش و هم نوزادش زنده بود .

ریحان ، ناریش خانم را خیلی دوست داشت. باید هم چنین می شد. چون نمی دانم ناریش خانم موضوع پیک را چگونه شنیده بود که سال بعد یکی دو جلد پیک دانش آموز نیز خرید. او این پیکها را به بچه ها می داد و می خواندند و دوباره به ناریش خانم پس می

دادند. تا همیشه در اتاقش بماند و بچه های دیگر نیز استفاده کنند. تا آنجائی که به خاطر دارم همان سال هم قفسه چندطبقه ای گرفت و به ده برد. گویا می خواست در گوشه اتاق کتابخانه کوچک و ساده ای فراهم کند تا دختر بچه های محصلش امکان مطالعه داشته باشند. ناریش بعد ها با یکی از جوانان همان ده ازدواج کرد و همانجا ماندگار شد. نوجوان که شدم ، دوست داشتم از او در مورد وضع زنان ده بپرسم. اما خجالت کشیدم. فکر کردم اگر بپرسم دلیل بر پرروئی باشد. اما می دانم که برای کمک به زنان و آگاهی دادن و آموختن مسائل بهداشتی در آن ده دورافتاده خیلی زحمت کشید. سالهاست که دیگر خبری از او ندارم. اگر هنوز هست برایش عمری طولانی و با عزت آرزو می کنم.

یاد آن روزها به خیر، آن روزهایی که هنوز دختر بچه خوب و باادب و حرف شنو و بع بعضی زبان بسته مادرم بودم، همان دور و برها پیرزنی با پیر پسر خود زندگی می کرد. اسم این بانوی پیر عاتیکه خانم بود. او با پسرش در یک خانه کوچک یک اتاقه زندگی می کرد. زیر زمین کوچک خانه را آشپزخانه کرده بود. گاهی همراه مادرم به خانه شان می رفتم. او تمامی آنچه را که به پخت و پز و خوردن مربوط می شد، توی آشپزخانه اش می گذاشت. همیشه یک قندان پر قند جلوی میز کوچک چایی اش داشت. میز کوچک همان میزی بود که در مکتب خانه ها جلوی آقا ملاها می گذاشتند که کتاب و قلمشان را روی آن بگذارند. این میزی که رویش سماور و استکان و چائی می گذاشتند یک کمی بزرگتر از میز آقا ملا بود. پدرم یکی برای مادرم درست کرده، برایش کشو هم ساخته بود. مادرم سماور و استکانها را روی میز و قوطی قند و شکر و چای و دستمال را داخل کشو می گذاشت. میز جمع و جور و مرتبی بود. آن زمانها، این میز مد روز همسایه ها شده و نجارها دست به کار شده بودند. اما میز سماور عاتیکه خانم را پدرم ساخته بود. خلاصه وقتی قند قندان و نمک نمکدان عاتیکه خانم تمام می شد، با قربان صدقه و مهربانی فراوان از من می خواست که به آشپزخانه بروم و از

طاقچه قند و نمک بیاورم و مادرم هم با چشم و ابرو اشاره می کرد که نه نگویم. آخر من از آشپزخانه آنها می ترسیدم. با احتیاط و سلام صلوات وارد حیاط می شدم و از حیاط سه پله پائین می رفتم و سپس سرم را خم می کردم تا به سقف نخورد و چهار پله دیگر هم پائین می رفتم تا به آشپزخانه عاتیکه خانم می رسیدم. آشپزخانه نگو لانه جن ها بگو. اگر اینجا جن آدم را بگیرد و بخورد هیچ کس روحش هم خبردار نمی شود. مادرم از کلمه جن عصبانی می شد و باورشان هم نمی کرد. اما من بیچاره، دست خودم نبود که، می ترسیدم. لامپ کوچک را روشن می کردم با عجله فراوان از طاقچه قند و نمک برمی داشتم و فوری بیرون می دویدم چه بسا که بیشتر وقتها هم کله مبارکم به سقف می خورد و دردکشان خود را از آن زیر زمین مخوف که آشپزخانه اش نامیده بودند خلاص می کردم. من این همه از آنجا وحشت داشتم و تعجب می کردم که عاتیکه خانم چگونه با سلیقه و حوصله فراوان، مرتب و تر و تمیزش می کند. برای اینکه روی حلبی نخود و برنجش گرد و خاک ننشیند بعد از دستمال کشیدن روزنامه و مجله کهنه می انداخت و روی ظرف و ظروفش نیز ملافه کهنه، اما تر و تمیز پهن می کرد. از دیوارهای کهنه زیر زمین همیشه خاک خشک دیوار می ریخت. اما عاتیکه خانم زرنگ و باسلیقه دور تا دور دیوار روزنامه چسبانده و هر هفته هم روزنامه ها را عوض می کرد. وقتی هم کارش در آشپزخانه تمام می شد، با دقت زیاد اجاق

گاز را خاموش می کرد و مواظب بود چیزی روشن نباشد. می گفت اگر خدای ناکرده غفلت شود و جایی آتش بگیرد این روزنامه ها موجب سوختن و خاکستر شدن همه چیز می شوند.

وسط حیاط کوچکشان حوض کوچکی بود که عاتیکه خانم بهار و تابستان دورتادورش را با گلدانهای شمعدانی تزئین می کرد. او فقط شمعدانیهای را که گل‌های قرمز آتشین داشتند دوست داشت. گاهی اوقات حوض کوچک در میان گل‌های آتشین شمعدانی گم میشد. آن گاه محو تماشا می شدم. داخل حوض کوچکش همیشه یکی دو تا ماهی قرمز بود و مشربه فلزی دسته داری هم کنار حوض قرار داشت کسی اجازه نداشت دست به آب حوض بزند. در تمام عمرم کسی مثل او ندیدم که اینقدر برای آب ارزش قائل شود. حتی یک قطره اش را حیف و میل نمی کرد.

در گوشه ای از حیاط نیز توالت کوچکی وجود داشت. ماههای اسفند هر سال ملافه ها و پتوهایشان را می شست و به خانه مان می آورد و روی طناب دراز خانه ما پهن می کرد تا آفتاب بخورند و زود خشک شوند. خوب معلوم است که از من می خواست بعد از خشک شدن ، آنها را خوب تا کنم و به خدمتش ببرم. تازه سفارش می کرد که مبادا بی دقتی کنم و هنگام تا کردن ، لبه ملافه ها به زمین بخورد. برای پختن کوکوی سیزی ، از سبزی فروش **خاتین سوزوسو** ( تره تازه و جوان تبریز ) می خرید و از ما می خواست که برایش پاک و خرد کنیم. آن زمانها از این سبزی ریز و

ظریف خوشم نمی آمد. چون خیلی ریزو نازک بود و پاک کردنش وقت زیادی می برد. اما حالا برای یک بسته کوچکش نیز دلم لک می زند. تخمش را دارم اما نمی توانم خوب پرورشش بدهم و زود خراب می شود. ما انسانها موجودات عجیب خدا هستیم . قیمت آنچه را که در دسترس ماست نمی دانیم و وقتی از دستش دادیم دلمان به خاطرش می لرزد و می سوزد. **قوشو اوچوردوب** **دالیسیجا بنج بنج چاغیریریق**/ برنده را می پرانیم و سپس از پشت سر صدایش می کنیم.

او سالی یک بار گل محمدی می خرید . قبل از رفتن به بازار صبح زودی در خانه مان را می زد و به مادرم خبر می داد که همگی خانه باشیم که او دارد برایمان کار می آورد . خودش کم نبود دوستانش را نیز خبر می کرد که در خانه مان جمع شوند. جمع شدن زنان همسایه و فامیل و با کمک هم رب و سبزی و آذوقه های دیگر زمستانی را آماده کردن ، عجب عالمی داشت. من بیشتر از هر کاری ، از پاک کردن گل محمدی خوشم می آمد. یکی اینکه بوی گل در خانه می پیچید و دیگری اینکه عاتیکه خانم همراه با پاک کردن گل محمدی بایاتی می خواند .

...

**قیزیل گول اویوم اویوم** / گل محمدی بچینم و پرپرکنم

**ویوم سینه وه قویوم** / پر پر کنم و روی سینه ات بگذارم

**سن مندن دویوب گنتسه ن** / اگر تو از من سیر شوی و بروی



من سندن نجه دویوم / من چگونه می توانم از تو سیر شوم

...

قیزیل گول دسته دسته / گل محمدی دسته دسته

بولبول قالیب قفس ده / بلبل مانده در قفس

گندین سنوگیمه دنین / بروید به سوگلیم بگوئید

سن سیز اولموشام خسته / دور از تو تو بیمار شده ام

...

قیزیل گول گوللر خانی / گل محمدی خان گلها

بولبولون سنوگیلی یاری / یار دوست داشتنتی بلبل

تانریم یا ینتیر یارا / خدایا یا مرا به یار برسان

یا آل بو یازیق جانی / یا این جان بیچاره را بگیر

...

عزیزیم قیزیل گول / عزیزم گل محمدی

قیرمیزی گول قیزیل گول / گل سرخ است گل محمدی

منیم آلا گوز یاریم / یار چشم شهلای من

شیرین دیلی ، قیزیل گول / شیرین زبان و گل محمدیست

...

قیزیل گولو درمیشم / گل محمدی را چیدم

یارا سووقه ت ونرمیشم / به یارم هدیه کردم

قه ره کیلسه یولوندا / در راه قره کلیسا

نازلی یاری سویموشم / عاشق یار نازنینم شدم

...

قیه دیبینه دوروب / زیر دامنه کوه قایا ایستاده

گور نه بوینونو بوروب / ببین چگونه سر به شانه گذاشته

الده گلیر قیزیل گول / در دستش گل محمدی ، می آید

واللاه منه وورولوب / به خدا که عاشق من شده

...

گاهی مادرم با شوخی و خنده به او اعتراض می کرد که بایاتی بلد

نیستی بایاتی ها را خراب نکن و او در جواب می گفت : « بایاتی

را ما می سازیم و می توانیم به وصف حال خودمان هر طور که

دوست داریم عوضش کنیم. مهم این است که بماند و محو نشود.»

نمی دانم شاید اگر می دانست که روزی جرات پیدا می کنم و

بایاتیها را جمع آوری می کنم ، کمکم می کرد.

ماهی یک بار عاتیکه خانم با دو صفحه ورقه و پاکت و تمبر و

آدرس به خانه مان می آمد و از آجی میخواست که نامه هائی به

پسر و دخترش بنویسد و پست کند. او در دوران کودکیش به مکتب

رفته و قرآن را یاد گرفته بود. می توانست مطالب ترکی

آذربایجانی و قرآن را بخواند ، اما از نوشتن عاجز بود. این نامه

نویسی او عالمی دیگر داشت. نامه های دختر و دامادش خوب و

خواندنی بود و آجی با اشتیاق می نوشت. او به زبان ترکی

آذربایجانی دیکته می کرد و آجی به فارسی ترجمه می کرد و می

نوشت. گاهی اوقات با لهجه شیرین تیریزی اش اشعار فارسی را

به آبجی دیکته می کرد و می گفت : « بنویس ، مرکب در قلمدان مثل آب است خجالت می کشم خطم خراب است. بنویس اگر پروانه بودم می پریدم سر ساعت به خدمت می رسیدم. حیف پروانه نیستم پر ندارم برای دیدن تو راه ندارم. ای نامه که می روی به سویش ، از جانب من ببوس رویش. »

آبجی از نوشتن این اشعار خودداری می کرد و می گفت : « آنها اگر این اشعار را برایتان بنویسند مسئله ای نیست اما برای شما جا ندارد.»

آخر راست هم می گفت این اشعار را ما بچه محصل ها و نوجوانها می نوشتیم. من هر وقت به دختر عموهایم در ماکو نامه می نوشتم این اشعار را اضافه می کردم. اما این مادر پیر دوست داشت در نامه هایش شعر بگنجاند به همین سبب هم می گفت: پس بنویس :

\*

من سنی نازیلان بسله میشدیم / من ترا با ناز پرورش دادم  
هر سه سله ننده سنه جان دئمیشدیم / با هر صدا کردنت به تو  
جان گفته بودم

ندن وفاسیز اولدون یادان چیخارتدین / چرا بی وفا شدی و  
فراموشم کردی

آخی سنه جان قوربان انیله میشدیم / آخر جانم را قربانت کرده  
بودم

\*

آغ آلماین آغینا باخدیم / به رنگ سفید سیب نگاه کردم  
قاراسینا آغینا باخدیم / به رنگ سیاه و سفیدش نگاه کردم  
عزیز بالام کؤنلومه دوشدو / دلم هوای فرزند عزیزم را کرد  
تتهرائین یوللارینا باخدیم / به راههای تهران نگاه کردم

\*

برای نوه کوچکش نازلما می خواند و از خواهرم می خواست به  
فارسی ترجمه کند و بنویسد. برای آبجی ترجمه نازلما و بایاتی  
سخت بود به همین دلیل هم می گفت : « اگر ترکی بنویسم گوئی  
که خودتان حرف می زنید و خیلی دلنشین می شود. »  
او می پذیرفت و می گفت : حالا بنویس

دادون قوربان حسین ، دوزون قوربان حسین / قربان مزه ات  
حسین ، قربان نمکت حسین

قه ره بالاما سؤز دنمه ک اولماز ، قه ره بالامین تایی تاپیماز / به  
بچه سیاهم کسی نمی تواند حرفی بگوید ، همانند بچه سیاهم پیدا  
نمی شود

گولو گولوله ر یارپاغی ، آستانالار تورپاغی ، بالاما نذر وورائین  
، گؤزونه بیبار یارپاغی / گل و برگ گلها ، خاک آستانه ها ، هر  
کی نظر کنه بچه مو ، برگ فلفل به چشمه اش

خیرداجا قیزیم بیر قطره ، گنتدی قیرنادان سو گتیره ، آناسی دندی  
دینقیلی سان ، سالیب کوزه نی سیندیریسان / دختر ریزه ام یک

قطره ، رفت از شیر آب بیاره ، مادرش گفت کوچولوئی ، کوزه را  
می اندازی و می شکنی

\*

**بورادا یاز بالاما** / اینجا برای فرزندم بنویس

**گوزوم قالیب قاپیدا** / چشمم به در مانده

**بایرام گونو گلمه دین** / روز عید نیامدی

**من قالدیم یانا یانا** / من با دل سوخته ماندم

\*

**تهرانا گندن اتوبوس** / ای اتوبوسی که به تهران میروی

**سنه قوریان اتوبوس** / قریان تو اتوبوس

**منیم وریمدن انله** / از قول من

**بالامین یاناقین بوس** / گونه بچه ام را ببوس

\*

بعد از نازلانها و بایاتیهای فراوان ، به داماد عزیزش سلام می  
رسانید و از روی گل دختر و نوه های عزیزش می بوسید و آنها  
را به خدای بزرگ می سپرد و نامه را تمام می کرد .

وقتی نوبت به نامه پسرش می رسید ، آجی بهانه می آورد که  
سرش درد می کند و یا درس دارد. اما او این بهانه ها را نمی  
پذیرفت و وادار به نوشتن می کرد. اول نامه با سلام و احوالپرسی  
و .. شروع می شد. یکباره وسط نامه با عصبانیت فراوان داد می  
زد که بنویس :

**دش اولوم باشیوا دوشوم سنفتح اوغلان** / سنگ بشوم بر سرت

بیفتم پسر سفیه

آجی دست از نوشتن می کشید و می گفت : « آخر نوشتن فحش و

ناسزا در نامه کار خوبی نیست دل پسرت می شکند. »

می گفت : « حقش است پسر بی عاطفه نامهربان نمی گوید ماهی

دوبار یا سه بار نامه بنویسم ببینم مادر پیرم مرده یا زنده است . می

دانم که **گنجه موللاسی** ( آخوند شب = زنش ) در گوشش می

خواند و او مرا فراموش می کند. بنویس خاک توی سرت مسعود

که یادی از مادر بزرگت نمی کنی.»

مادرم که از اخلاق او با خیر بود، به آجی سفارش می کرد که

مجبور نیستی ناسزاهای او را بنویسی. به جای ناسزا جملات

دیگری بنویس. آخر حق با مادرم بود از راه دور نامه ای ارسال

کنی و فحش بدهی و نفرین کنی. یکی با اشتیاق فراوان نامه

مادرش را دریافت کند، با فحش و ناسزا روبرو شود. مایوس می

شود و چه بسا که بادیدن نامه ای که از مادرش رسیده علاقه ای به

باز کردن و خواندنش نداشته باشد. گلایه های عاتیکه خانم تمام

شدنی نبود بیچاره خواهرم چگونه می توانست این همه فحش و

ناسزا را عوض کند ؟ گاهی وقتها می گفت بنویس :

« **من گوننه قالاسان اوغول** / به روز من بیفتی پسر »

مادرم اعتراض می کرد و می پرسید : « آخر تو به چه روزی مانده ای؟ پسرت اینجا مثل دسته گل ازت مواظبت می کند چرا اینقدر ناشکری زن؟ »

خلاصه از دو نامه متفاوت به دو جگرگوشه و دو نوه چه بگویم . او در تقسیم محبت بین دو خانواده پسر و دخترش عدالت را رعایت نمی کرد و خود را نیز محق می دانست. می گفت : « باید به داماد محبت کرد و نازش را کشید تا رفتارش با دخترت خوب باشد و از محبت هایت شرمند بشود . فردا پس فردا اگر خدای نکرده حرفشان شد دامادت ازت خجالت بکشد و یک کمی کوتاه بیاید .»

عصر یکی از روزهای تابستانی حیاط را آب و جارو کردیم و گلیم پهن کرده و سماور را در گوشه ای گذاشتیم که بجوشد. عاتیکه خانم هم طبق عادت همیشگی اش کاغذ و پاکت به دست به خانه آمد. توی حیاط نشسته بودیم که زنگ خانه به صدا در آمد تا در را باز کردم سه خانم چادرمشکی پوش را پشت در دیدم. خواستگار بودند. یکی پرسید: « خواهر بزرگتر داری؟ »

گفتم: « بله .»

گفت : « آب خنک دارید؟ »

وقتی جواب مثبت شنید، از من خواست که به آجی بگویم برایشان آب ببرد. اما آجی عصبانی شد و گفت : « دختر ابله برو در را ببند و بگو آب نداریم .»

دوباره دم در برگشتم و به آنها گفتم : « خیلی ببخشید آجی عصبانی شد.»

در را بستم و برگشتم. بحث خواستگار و خانه شوهر و بخت شروع شد. عاتیکه خانم گفت: « آن قدیمها که من دختر دم بخت بودم روزی خواستگاراها به خانه مان آمدند. مادرم سیب زمینی و چاقو آورد و از من خواست پیش مهمانها پوست بکنم. سیب زمینی را پوست کندم و قسمت‌های سیاه آن را که ما **گوز** ( چشم ) می گوئیم درآوردم. آنها به چشم خود دیدند که اصراف کار نیستم و پوست سیب زمینی ها را خیلی نازک گرفته ام. مرا به نزدیک خود فرا خواندند و کنارشان نشستم. بعدها فهمیدم که می خواستند ببینند دهان و بدنم بو می دهد با نه. چند روز بعد که به حمام رفتیم ، آنها نیز در حمام بودند و بچه حمام و سوزنی و وسایل و طرز شست و شوی مرا زیر نظر گرفته بودند. من هم خجالت می کشیدم خودم را بشویم . حمام عمومی بود و ما هم لخت می شدیم و لنگ به خود می بستیم و وارد می شدیم . زنان با **بیر دام بیر دهلیز اوشاق** ( یک عالمه بچه ) می آمدند و در حال صحبت و شوخی با دوستان ، سرگرم شست و شوی بچه ها و خودشان می شدند. کسی به تن و بدن دیگری کاری نداشت. اما خواستگاراها به دختر مورد نظرشان چشم می دوختند که در بدنش کجی و عیبی وجود نداشته باشد. خوب پسر بیچاره دختری را که نه دیده و نه پسندیده بود می گرفت حالا اگر یک جایی از بدنش نیز کج و معیوب میشد **داها گوتور**

**بیغیشدیر** ( می شد قوز بالا قوز. ) آنها هم مرا می پائیدند و من آنروز نتوانستم راحت حمام کنم . بالاخره بله برون تمام شد و عروسی به پا شد و من بیچاره را که آن زمان به نظر بزرگترها دختر بالغ دم بخت بودم بزک کرده ، سوار بر اسبی تزئین شده راهی خانه شوهر کردند. کمی زدند و رقصیدند و سرانجام من نگون بخت را به اتاق حجله بردند. آن زمانها که تخت و سرویس خواب و این جور چیزها نبود. در گوشه ای از اتاق رختخواب بزرگی پهن کرده بودند. بعد از لحظاتی پیرمردی با ریش بلند و با حنا رنگ شده وارد اتاق شد. **وای باشیما خنیر** ( وای سرم سلامت ، مصداق خدا مرگم بدهد ) فهمیدم که داماد است. دامادی که هم سن پدرم و یا بیشتر از او با تجربه بود. خدای من شب زفاف وحشتناکترین شب زندگیم بود. همه اش توی این مجله ها ، نمیدانم جوانان هست سیاه و سفید هست ، سفید و سیاه ، چه هست و چه نیست ، می نویسند هارای ، داد و بیداد ، به دختری تجاوز شد. ماجرای تجاوز را توضیح می دهند. آخر بندگان بدبخت خدا اگر این کارها را تجاوز بنامید ما بدبختها که چشم و گوش بسته راهی خانه شوهری می شدیم که نه می شناختیم و نه می دانستیم چه شکلی است و نه از مسائل شب زفاف و عروسی چیزی می دانستیم ، دادمان را از که بخواهیم ؟ خوب به من هم شب اول عروسی تجاوز شد. هم تجاوز شد و هم از ترس بزرگترها( که

پشت در منتظر این دستمال لعنتی بودند) خفه خون گرفتم. چه کسی می تواند بفهمد که آن شب بر من چه گذشت؟  
مرا به مردی دادند که از پدرم مسن تر بود. عجیب است نه ؟ مردی با این سن و سال وقتی می خواهد زن بگیرد خواهر و دخترش را به حمام می فرستد تا خوب براندازش کند که مال به درد بخوری است یا نه ، اما کسی توجهی نمی کند که این دختر بچه حیف نیست قسمت پیرمردی شود که از عمرش چند سالی مانده ؟ شوهرم پس از پنج سال به علت کهولت درگذشت. خیر این شوهر پیر برای من سه فرزند قد و نیم قد بود. بعد از درگذشت همسر اموالش بین ورثه اش که فقط یک دختر خیلی مسن تر از من بود و ما تقسیم شد سهمی به ما رسید و با تنگدستی و صرفه جوئی سه فرزندم را بزرگ کردم. در جوانی بیوه شدم و دیگر تن به ازدواج ندادم. آن زمانها مگر ما می توانستیم در مقابل خواستگاری که وارد خانه می شد اظهار نظر کنیم. بزرگترها **اؤزلی بیجیب** **اؤزلی تیکیردیلمر** ( خودشان می بریدند و خودشان می دوختند. ) ماها نقشی در سرنوشت خود نداشتیم و همین موجب می شد که دختر و پسری علی رغم میل خود تن به ازدواج بدهد و به دلایل مختلف مثل عیب بودن طلاق ، روش تعلیم و تربیت و ... نتوانند در سرنوشت خود دخالت کنند. باز هم در این میان زن ضربه می خورد. چون مرد می تواندست زنی دیگر بگیرد. حالا بیشتر اوقات از پسرهایم گله می کنم. شما را به خدا سرزنش نکنید در مقابل

آنچه که کشیدم از بچه هایم انتظار دارم. البته می دانم که بیشتر وقتها انتظاراتم نابجاست اما چه کنم این هم از اخلاق و خصوصیات بد من است.

مرحوم عاتیکه خانم فکر می کرد که در آینده ای نه چندان دور تمام مشکلات طلاق و عدم سازش و ... حل خواهد شد و زن و مرد به تساوی حقوق خواهند رسید. با دیدن مرد و زن جوانی که کنار هم می رفتند و بچه در آغوش مرد بود چقدر لذت می برد. در حالی که خجالت هم می کشید می گفت: « دیدید گفتم زمانه عوض خواهد شد مگر در زمان ما مرد می توانست فرزندش را بغل کند و بیوسد؟ می گفتند این کار بی حیائی است. مگر مادر می توانست اسم کودکش را به زبان بیاورد؟ این کار نیز بی حیائی به حساب می آمد. طفلک بچه چهار دست و پا به دنبال مادر می رفت و مادر به احترام بزرگترها او را بغل نمی کرد. وقتی هم می خواست به بچه شیر بدهد می بایست به اتاق دیگر می رفت و دور از چشم دیگران شکم بچه را سیر می کرد. چندین سال مادرم مرا **آی قیز** ( ای دختر ) صدا کرد چون صدا کردن فرزند به نام خودش هم بی حیائی بود. پیش بزرگترها شوهر را او صدا می کردیم و اسمش را نمی بردیم. کم مانده بود که نفس کشیدنمان نیز بی حیائی به حساب بیاید. مرد می رفت و زن دیگری می گرفت و صیغه می کرد به قول تاجر عسکر فیلم آرشین مال آلان مجبور بود دو یا سه زن بگیرد تا یکی به دلش بنشیند و با او دلخوش باشد. در این وسط باز

ستم اصلی به زنان می شد. هم مردی که دلخواهشان نیست و هم هوو پشت سر هوو می آمد. من مطمئن هستم که در آینده ای نه چندان دور زوجهای جوان در انتخاب همسر آزادی کامل خواهند داشت و مشکل طلاق و اختلاف و زیر کتک مردن زن و آمدن هوو به خانه حل خواهد شد.

خدا رحمتت کند عاتیکه خانم **باشین توپراق آلتیندان قاوزا گور** /  
سرت را از زیر خاک بلند کن و ببین.

توران خانم یکی از دوستان قدیمی من ، زنی باحوصله و شوخ بود. با همه مشکلاتی که داشت خنده از لبهایش دور نمی شد در مقابل کنجکاوای دیگران می گفت : « دست روی دلم نگذارید که خون است. **شاپالاغینان اوز قیزاردیرام** / با سیلی صورتم را سرخ نگاه می دارم .»

گاهی که مرا افسرده و ناامید از زندگی می دید برایم از عبیدزاکانی حکایت‌هایی تعریف می کرد. یادش به خیر چقدر می خندیدیم. خنده هایمان رنگ غم داشت و این رنگ را تنها من و او می توانستیم ببینیم. با همه مشکلات این خنده های گاه و بی گاه دلمان را باز می کرد. آنگاه می گفت : « کی گفته گریه جگر را جلا می دهد؟ من می گویم خنده جگر را جلا می دهد.»

گاهی اوقات که متوجه خنده های کاذب من می شد می گفت : « نخند که **گولوشون مین بیر یاماندان بتردیر**. / خنده هایت از هزار فحش خواهر و مادر بدتر است.»

از قضای روزگار در آن ایام مد روز شدن دانشگاه آزاد اسلامی من و او نیز به دانشگاه راه یافتیم و علاوه بر کار در مدرسه و خانه ، تلاش در دانشگاه نیز بر زحمت ما افزود. لذت دانشگاه برایمان مانند خوردن فلفل تلخ بعنوان چاشنی غذا بود. اگر چه تلخ و با زحمت و مشقت بود و خسته از کار مدرسه و خانه روی صندلی

نشسته و مجبور به نوشتن جزوه و خواندن دروس بودیم ، اما این چاشنی خوشمزه و تلخ برایمان لذتی شیرین می داد. محیط دانشگاه را چقدر دوست داشتم. خودم نتوانسته بودم روی صندلی استادی بنشینم در عوض با استادان آشنا شدم. از هر کدام جمله ای آموختم و این خود نعمتی بود.

یکی از روزهای پنج شنبه ، توران دیرتر از موعد به دانشگاه آمد و آرام سر جایش نشست. آهسته گفتم: « خواهر جان چرا زحمت کشیدی و آمدی **من ده گلیردیم** / من هم داشتم برمی گشتم .»

گفت: « به مجلس ترحیم فلانی رفته بودم .»

نگاهی به صورت تمیز و مرتبش انداختم و گفتم : « مثل اینکه داری از آرایشگاه می آیی. سرخی گونه ات و اثر بند بر سبیل و چانه ات هنوز نرفته ، بچه گول می زنی؟»

گفت: « همین صبح رفتم آرایشگاه ابروهایم را برداشتم و به صورتم بند انداختم و بعد به مجلس رفتم .»

با تعجب پرسیدم: « دختر مگر می خواستی به عروسی بروی که اول به آرایشگاه رفتی؟ »

گفت : « مگر ایرادی دارد؟ چرا حرفهای کهنه و قدیمی می زنی؟ خوب باید به آرایشگاه می رفتم. یک هفته پیش وقت گرفته بودم.

خدا رحمتش کند. عوضش بعد از نماز شب برایش فاتحه و یاسین می خوانم.»

وقتی دید با حالتی متعجب نگاهش می کنم ادامه داد : « آخر مگر برداشتن این چند تا مو چه بی احترامی به مرده و بازماندگانش می کند که من باید این چنین بی ریخت و نامرتب باشم ؟ ماه محرم و صفر هم ابروهایم را برمی دارم. یعنی چه؟ طفلک امام حسین ( ع ) چه گناهی کرده که باید پیروان خرافاتی داشته باشد؟ خدا را خوش نمی آید که ما خودمان را به خاطرش خورتان بکنیم . این طوری که حرمت خورش حفظ نمی شود.»

گفتم: « در مورد امام حسین ( ع ) عقیده و نظر هر کسی برای خودش محترم است. تو هر جور که دوست داری باور کن. من هم گاهی آرایش می کنم. به نظر من هم حق با توست. اما بیا و اینها را به صاحبان عزا بگو. فردا پس فردا ازت گلایه نکنند بهتر است.»

گفت: « بیچاره صاحبان عزا که به سر و روی مردم دقت نمی کنند. آن بیچاره ها برای مرده شان گریه می کنند یا چشم به قیافه ما دوخته اند که پشت سرمان حرف دریاورند؟ آخر ناسلامتی ما برای همدردی با آنها به خانه شان می رویم. مقصر اطرافیان هستند که آدم را چهارچشمی زیر نظر دارند.»

گفتم: « توران جان تو همیشه **انلن دیشقار ایشلر گوزورسن** ( کارهایی بعید از آداب ایل انجام می دهی ) کارهای تو فقط اینجا که خلاصه نمی شود.»

سر این موضوع زیاد بحث کردیم او عقیده داشت که باید بعضی از آداب را تغییر داد و من می گفتم :

**بیر کنده گنتدین گوزو قییبیق** / به روستائی رفتی که همه چشم ریزند

**سنده اول گوزو قییبیق** / تو هم شو چشم ریز

**اولماسا گوزون قییبیق** / اگر نباشد چشمت ریز

**قیی اولسون گوزون قییبیق** / کوچکش کن تا چشمت ریز شود

\*

روزی از روزهای ابری خدا توران وارد کلاس شد. لبهائش از شدت خشکی ترک زده بود. زبانش در دهانش نمی چرخید.

پرسیدم: « چی شده ؟ »

جواب داد: « آقا شوهر رفت. »

گفتم: « یعنی چی رفت؟ کجا رفت؟ »

گفت: « مگر من انگلیسی حرف می زنم که تو معنی اش را می پرسی؟ می گویم آقا شوهر رفت. یعنی از زندگیم رفت. یعنی ترکم کرد. یعنی من و بچه هایم را به امان خدا رها کرد و رفت پی کارش و قرار است طلاق بدهد.»

گفتم: « شما که مشکل جدی با هم نداشتید ، چطور شد که یک دفعه تصمیم گرفت برود؟ »

گفت: « خوب آقا شوهر که مشکل و جدی و شوخی سرش نمی شود وقتی بخواهد زندگی را به هم بزند می زند. که زد و رفت. او فکر می کند من آدم غیر عادی هستم . ساده تر بگویم او فکر می کند من دیوانه ام. چهار پنج ماه پیش مشکلی جدی بر ایمن پیش آمد



دیگر عاجز از حل آن بودیم نذر کردم که ای خدا این درد ما را درمان کن سفره حضرت رقیه باز می‌کنم و حقوق یک ماهم را تمام و کمال خرج این سفره می‌کنم. مشکل ما حل شد و وقت ادای نذر رسید. یک دفعه به سرم زد که به احسان حضرت رقیه، با پول این نذری به جای باز کردن سفره، کفش و لباس ارزان قیمت بخرم و در محله فقیر نشین عئین عالی اته بی، بین بچه‌ها پخش کنم. به بازار رفته وبا کل حقوق برای بچه‌های فقیر لباس و دمپایی ارزان قیمت خریدم و با آقا شوهر به محله فقیر نشین رفتیم. سر کوچه چند تا بچه بازی می‌کردند. از اتومبیل آقا شوهر پیاده شده صدایشان کردم و به آنهایی که پابرهنه بودند دمپایی دادم و به بقیه تی شرت و پیراهن و ... چند لحظه ای طول نکشید که دور و برم پر از بچه‌های قد و نیم قد شد. لباسها را بین آنها پخش کردم و خودم به تماشا ایستادم. نمیدانی از خنده و شادی آنها چقدر لذت بردم. چه روز و شب خوشی داشتم. فکر نمی‌کنم این بچه‌ها این روز خوشی را که داشته‌اند فراموش کنند. آنها مرا نیز فراموش نخواهند کرد. آقا شوهر از این کارم خیلی ناراحت شد و گفت: « پول زبان بسته را بین گداگشنه‌ها پخش کردی که چه بشود؟ » گفتم: « این پول باید پخش می‌شد به جای دادن به مهمانهای سیر به بچه‌های گرسنه دادم.»

اما او حالیش نشد که نشد و به من لقب دیوانه داد. پیش دوست و دشمن هم چنین ادعائی می‌کند. به مادرم نیز شکایت کرد و مادرم

هم گفت که آقا شوهرت هست دیگر باید یک کمی هم مطابق میل او رفتار کنی. وقتی ملا می‌گوید هنگام نذر هر چه از دهانت بیرون آمد باید تمام و کمال عمل کنی تو نمی‌توانی به دلخواه خودت عوضش کنی. این عملی که انجام دادی ادای نذر نبود. حقوقم هر ماه به میل آقا شوهر و مادرش خرج می‌شود. یک ماه هم به میل من خرج شود. کجای این کارم عیب دارد که همه مرا مقصر می‌شناسند؟ مادرم عقیده دارد که، **پالازی بورون ائنه ن سورون** ( گلیم را به خودت بپیچ و همراه ایل حرکت کن. ) اما من این را قبول ندارم بالاخره باید تغییر کنیم و در آداب و رسوممان اگر اشتباهی وجود دارد اصلاح کنیم. زمانی این سفره‌ها گره‌گشای فقرا بود حالا تبدیل به میهمانی و چشم و هم‌چشمی شده است.

گفتم: « آقا شوهرت هم انسان است و زبان سرش می‌شود. می‌خواستی همینطور که به من گفتی به او نیز توضیح بدهی. » گفت: « او گوش نمی‌کند و می‌گوید این اولین بارت نیست که از این کارهای عجیب و غریب می‌کنی تو دیوانه‌ای و هیچ وقت عاقل نمی‌شوی. میدانی پدر من از نظر مالی وضع خوبی دارد و هر سال قبل از عید به هر کدام از ما بچه‌هایش پولی می‌دهد که خودمان آنچه دلمان می‌خواهد بخریم. من هم سال گذشته با همه پولی که پدرم داده بود بیست کیلو برنج و روغن خریدم و در بسته‌های یک کیلویی بسته بندی کردم و به محله فقیرنشین رفتم و به هر خانه‌ای یک بسته برنج و یک عدد روغن مایع دادم. نمیدانی چقدر

خوشحال شدند و دعا کردند. برایشان غیرمنتظره بود. باور کن که خیلی لذت بردم، کیف کردم. می دانی که، اگر چه همه گرسنگان سیر نشدند، اما از اینکه می دانستم چهره هائی را که دیدم امشب با شکم سیر به رختخواب می روند احساس خوشی داشتم. اما باز آقا شوهرم ناراحت شد و گفت که آدم باید دیوانه باشد که هدیه اش را به این و آن ببخشد.

او سیگاری است و روزی یک پاکت سیگار می کشد وانگار پول زبان بسته را دود می کند و به هوا می فرستد. مگر من اعتراض می کنم؟ مگر من می گویم آدم باید دیوانه باشد که پول زبان بسته را آتش بزند؟ هر ماه به مادرش پول تو جیبی، آن هم از حقوق من می دهد. مگر من اعتراض می کنم که حق الزحمه مرا به مادری که بی نیاز است پیشکش نکن؟ هر سال عیدی از گلوی من و بچه ها می برد و با عیدی من برای پدرش که نیازی هم ندارد کت و شلوار فلان قدری سفارش می دهد. مگر او خودش دیوانه نیست؟ خوب برود. هر ماه حقوقم را می گرفت و فقط پول تو جیبی مختصر به من می داد. حالا با حقوقم زندگی مختصری فراهم می کنم و بچه هایم را به سر و سامانی می رسانم. دنیا که به آخر نرسیده است. پدرم هم یک کمی کمکم می کند. چاره دیگری که ندارم.

می دانی چیست آدم باید دیوانه باشد که عیدی و پاداش اداریش را دو دستی تقدیم آقا شوهر کند و آن آقا نیز **حامام سویوندان دوست**

**دوتا** ( با آب حمام دوست پیدا کند ) و آنرا درسته تقدیم خواهر عزیزش کند. آدم باید دیوانه باشد که خودش کار کند و در خانه خرابه مستاجر باشد آنگاه حقوقش خرج اقساط اتومبیل شخصی خواهرشوهر شود. آدم باید دیوانه باشد که شب عیدی لباس تازه نداشته باشد و لباسی را که خواهرش هدیه داده از دستش بگیرند و دو دستی تقدیم مادرشان کنند. آدم باید دیوانه باشد که صبح تا عصر کار کند و جان بکند و حقوقش قسمت جهیزیه و دستبند و انگوی خواهرزاده های آقاشوهر شود. آدم باید دیوانه باشد که آقاشوهرش با حق الزحمه او عزیزانش را به نان و نوا برساند، آنگاه فرزندان دانشجوییش برای کمک هزینه دانشگاه روزهای آخر هفته کار کنند. آدم باید دیوانه باشد که چنین نالوطی را سرپرست خود و بچه هایش بداند. آدم باید هزار بار دیوانه باشد که این همه پخمه باشد. آدم باید دیوانه باشد و آدم باید دیوانه باشد. خدای من چقدر خسته ام از دست این آدم که باید اینقدر دیوانه باشد. »

گفتم: «توران جان چگونه تنهایی را و مشکلات فراونی را که پیش رو داری تحمل خواهی کرد؟»

گفت: «همانگونه که زخم زبانها و سرزنشها و سرکوفتهایش را تحمل کردم. بچه هایم را به من می دهد و خودش پی کارش می رود.»

گفتم: «اما قانون بچه ها را به او می دهد. اگر هم مقاومت کنی مهر دیوانگی بر پیشانیبت می زند و مثل آب خوردن از تو می

گیرد. آن وقت چگونه می توانی شبها دور از فرزندانت سر به  
بالین بگذاری؟»  
ساکت شد و نگاهم کرد. چشمانش گوئی با من حرف می زد. گویا  
با نگاهش می گفت که دیگر دیر شده تو که نمیدانی بر من چه  
گذشته ، تو که نمیدانی دیگر به آخر خط رسیده ام.  
من نیز با نگاهم با او حرف می زدم من که فقط نفس می کشیدم.  
مرده ای متحرک بودم. ترسو بودم. دوری از فرزندانم برابم  
وحشتناک ترین شکنجه بود. چه احساس بدی داشتم. ساکت شدم. اما  
در دل بر بی پناهی خودمان خون گریستم .

...

**عزیزیم یاندی کونلوم** / عزیزم سوخت دلم  
**درده بولاندی کونلوم** / به درد پیچید دلم  
**بیلدیر غصه ایچینده** / سال گذشته در غم  
**بو ایل تالاندی کونلوم** / امسال غارت شد دلم

...

**هارای فلک ، وای فلک** / هارای فلک ، وای فلک  
**اودلاتاسان آی فلک** / آتش بگیری فلک  
**بیر عمور قان قوسدوردون** / یک عمری از دستت خون قی کردم  
**قان قوسا سان ای فلک** / خون قی کنی ای فلک

...

**داد فلک فغان فلک** / داد از تو فلک ، فغان از تو فلک

**اولاسان بیریان فلک** / الهی که بریان شوی فلک  
**اودا سالدین جانیمی** / جانم را به آتش افکندی  
**عومور بویو یان فلک** / تا عمر داری بسوزی فلک

روز جمعه ستاره زنگ زد و مرا به مهمانی خانمها دعوت کرد. بعد از ظهر آماده شدم و به قول مرحوم عمه ام **گنینه ب گنجیندم** ( پوشیدم و بزک کردم ) و از خانه خارج شدم . در طبقه اول ساختمان ما زن و شوهر پیری زندگی می کنند که همزمان با من از خانه بیرون آمدند. خانم را که نگاه می کنی با آن سن و سال حدود هفتاد سال و یا بیشتر، مانند نوحه عروس با نشاط و پرحوصله و زیباست. همیشه بزک کرده ، صبح ها بی گودی برمو پیچیده ، مشغول کارهای خودش است. گرچه صورتش چین و چروک بسیار دارد، اما ترکیب و اندامش نشان می دهد که در جوانی زنی زیبا و دلریا بوده است. این زوج پیر همیشه در کنار هم و دست در دست هم هستند. آدم شیفته این همه مهر و صفا در این دنیای بی مهری ها می شود. بعضی وقتها که هوا خوب است دو تائی لب رودخانه می روند و آنجا آرام قدم می زنند. راستش را بخواهید حسرت میخورم. اما یکی از نقاط ضعفشان که آزاردهنده نیز هست کنجکاو بی بیش از حدشان است. آنها شبیه پلیس مخفی و جدی هستند و از هرکه به خانه آمدی رفت و آمد می کند و آدمی چه ساعتی بیرون می رود ، کجا می رود و کی برمیگردد باخبرند . البته برای من هیچ هم بد نیست . آنها نگهبانان امین هستند و با هر صدائی به کمک همسایه می شتابند. اما بیچاره همسایه بغل دستی

ما از دستشان آرامش ندارد. کجا بودی و زن جماعت این وقت شب بیرون نمی ماند، معلوم هست که کار و شغل تو چیست ، کدام گورستانی کار می کنی؟ صدای تلویزیون را کم کن می خواهیم بخوابیم و الی آخر . شکایت هم که به جایی نمی رسد. از قدیم گفته اند **دیشین آغریر چک قورتول ، قونشون پیسدی قاج قورتول** ( دندان درد می کند بکش و راحت شو ، همسایه ات بد است فرار کن و راحت شو) زن بیچاره خانه دیگری اجاره کرده و دو سه ماه دیگر اسباب کشی خواهد کرد. اما با این حال دعوایشان تمام شدنی نیست. برای من هم شگفت انگیز است که اینها در مورد دیر کردن این زن و شغل نامعلومش اینقدر کنجکاو و حساس هستند. با هم به ایستگاه اتوبوس رفتیم. داخل اتوبوس نیز زن و شوهر پیر از من تعریف و تمجید کردند که گویا آدم مرتبی هستم و چه کار می کنم و کجا می روم و عصر سر وقت به خانه برمی گردم و بیشتر وقتها با بچه ها به خرید می روم و .... با خودم گفتم اگر دفتری خدمتشان بدهم تا کارهایم را یادداشت کنند خیلی خوب می شود در آینده به دردم می خورد زیرا که اینها دقیق تر از من هستند . مزیت اتوبوس و مترو در این آلمان به مرتب بودنش است. اگر وقت حرکتش را بدانی هیچوقت برای رسیدن به مقصد مشکلی نداری .

خلاصه به مهمانی رسیدم ، ستاره خیلی خوشحال بود و این مجلس شادی به خاطر او برپا شده بود که بعد از 6 سال زندگی در هایم بالاخره دولت آلمان به او و پسر 9 ساله اش ایمان پاسپورت پناهندگی و اقامت در آلمان داده بود. موزیک آذربایجانی با سیدی ترانه های یعقوب ظروفچی شادی را به مجلس هدیه می کرد. گوئی این خواننده خوش صدا داشت با ترانه های شاد و زیبایی آذربایجانی در شادی ستاره سنگ تمام می گذاشت . بیاض گنجه لر ترانه دلخواه من است.

از ستاره خواستم در مورد زندگی اش برایم حرف بزند و او گفت : پدرم کارگر کارخانه ... است . ما پنج خواهر و برادریم. با همه فقرمان پدرم بچه دوست داشت و می گفت : **قوی اوشاغین اولسون ، روزوسون آلاه ونره ر** ( بگذار بچه به دنیا بیاید ، خدا روزی اش را می دهد ) نوزده ساله بودم که با رامین آشنا شدم . در مدت کوتاهی دوستی ما به عشق انجامید. او از خانواده ای ثروتمند و من از طبقه کارگر بودم. با اتومبیل آخرین مدل به دیدنم می آمد و هدیه های گرانبهائی برایم می خرید. من که در طول عمرم رنگ گردنبند بدل را هم ندیده بودم از او طلا و نقره هدیه می گرفتم. در مدت زمان کوتاهی عشق آتشین ما موجب شد که تصمیم به ازدواج بگیریم. روزی گفت که به زودی مادرش را به خواستگاریم می فرستد. شب خواب از سرم پرید. خانه خودمان را برانداز کردم. ما خانه یک طبقه کوچک دو اتاقه ای داریم که یکی

اتاق نشیمن است و کف آن را با موکت پوشانده ایم و دیگری اتاق مهمان که قالی کهنه و رنگ و رو رفته ای را پهن کرده ایم. پشت اتاق نشیمن هم **ساندیکانا** ( اتاقک تاریک و کوچکی است که بدون پنجره است . صندوقخانه ) است که آشپزخانه اش کرده ایم . دهلیز کوچکی هم دو اتاقمان را از هم جدا می کند که دستشوئی با آینه و جا کفشی در گوشه چپ این دهلیز جای دارد و با موکت پوشیده شده که مادرم با روفرشی که خودش بافته تزئینش کرده است. در مقابل آن همه ثروت و دارائی رامین خانه محقر و کوچک ما چه می توانست باشد. **اوره گیمه قویولموشدو** ( به دلم برات شده بود ) که خواستگاریها خانه و مرا نمی پسندند. دلم می خواست مراسم خواستگاری در خانه عمه ام برگزار شود. عمه ام ثروتمند بود خانه شیک و مرتبی داشت. این پیشنهادم با مخالفت عمه و والدینم رو برو شد. پدرم عقیده داشت زندگی که با دروغ آغاز شود با فاجعه پایان می یابد.

قبل از آمدن خواستگاریها عمه به خانه مان آمد می دانستم که برای منصرف کردن و پند دادن به من آمده است. هر چه گفت به گوشم نرفت. من و رامین عاشق هم بودیم و فکر می کردیم که اختلاف فرهنگی و فقر و ثروت نمی تواند تاثیری در رابطه عاشقانه ما داشته باشد . گفتم : **« ایکی کونول بیر اولسا ، سامانلیق سنیران اولار / اگر دو نفر همدیگر را دوست داشته باشند کاهدانی گلستان می شود.**

گفت: « به قول کمال سونال مرحوم ، ما انسانیم در کاهدانی چه می کنیم . وقتی از فقر فرهنگی هلاک شدید ، وقتی که فقر و اختلاف فرهنگی ترا از خانه و زندگیت بیرون کرد ، این مثلها به فریادت نمی رسند و فقط به درد دفتر خاطراتت می خورند. **بابلی بابینا** **گروک** / به مصداق کبوتر با کبوتر باز با باز. او خیلی حرف زد اما گوئی سنگ شده بودم حرفها و نصایح او در دلم کارگر نبود. فکر می کردم چرندیات می بافد . من و رامین تصمیم خودمان را گرفته بودیم .

\*

**من سنومیشه م بیر یاری** / من عاشق یاری شدم

**بیر آلا گوز جیرانی** / عاشق آهوی چشم شهلانی شدم

**کور اولموشام عشقندن** / از عشق او کور شدم

**گوزوم گوزمور هنج یانی** / چشمم بجز او جائی را نمی ببند

\*

**گوزه رچین اوچوب گله** / کبوتر پرواز کند و بیاید

**قانادین آجیب گله** / پر باز کند و بیاید

**قوربان اوز یاریما کی** / قربان یار خودم که

**سوزو منه خوش گله** / حرفهایش خوشم بیاید

\*

**گونلومون گوزه رچینی** / کبوتر دل من

**اوپوم الین ایچینی** / کف دستت را ببوسم

**منی بوراخیب گنتسه ن** / اگر رهایم کنی و بروی

**آغلارام زینی زینی** / زار زار می گریم

\*

مراسم خواستگاری با سکوتی که خود خیلی حرفها داشت برگزار شد و خانواده داماد مرا و خانه و خانواده ام را نپسندیدند . پدرم خواستگارها را نپسندید و گفت : « **انله بیل فیل بورنوندان** **دوشوبلر** / گوئی از دماغ فیل افتاده اند

پافشاری من و رامین و تهدید هر دومان که اگر اجازه ازدواج ندهید هر دو باهم خودکشی می کنیم ، موجب ازدواجمان شد. جشن مفصلی برگزار شد. آن روز عروس بودم و به آرزویم رسیده بودم و هیچ چیز برایم مهم و ناراحت کننده نبود. اما بعد از عروسی ، وقتی به یاد نگاههای اقوام شوهرم می افتم دلم آتش می گیرد. ماههای اول ازدواجمان به سیروسفر و عشقنامه گذشت. پس از مدتی اختلاف فرهنگی ما دو زوج چهره خود را نشان داد . ایراد گیری خانواده او از من و خیلی مسائل دیگر موجب شد که از چشم رامین بیافتم . آنها هیچ یک از کارهای مرا نمی پسندیدند . وقتی مهمان می آمد اجازه نمی دادند آشپزی کنم و سفره بچینم و از من می خواستند کمتر حرف بزنم و آبروی آنها را نبرم .

گفتم : « غذائی که پخته ای خوشمزه است. تزئینش هم عالیست. خودت هم که ماشالله هزار ماشالله بلبل زبانی و خیلی هم خوب

حرف می زنی ، لباست هم مناسب و مرتب است. چه کار کردی که توانستند ازت ایراد بگیرند؟ مگر تو چگونه حرف می زدی که موجب سرافکندگی آنها می شدی؟»

گفت: «نمیدانم حرف حسابشان چه بود. آخرش هم پس از چهار سال که پسر بچه ای سه ساله در آغوش داشتم طلاقم دادند. رامین مهریه ام را همراه با مبلغی پول داد که بتوانم برای خودم کاری دست و پا کنم. اما من پول نمی خواستم. بچه ام را می خواستم و برای سرپرستی او درآمد و مسکنی نداشتم. از رامین خواستم به جای پول مرا به عنوان دایه پسرم استخدام کند هم هر روز نزد او باشم و هم کمک مالی به من بشود. خندید و گفت: من بچه را از تو دور می کنم که گدا گشنگی شما را یاد نگیرد و آنگاه تو می خواهی به عنوان دایه در کنارش باشی؟ اگر مادر لایقی برای بچه ام بودی که طلاقتم نمی دادم. هفته ای یک روز می توانی او را ببینی کاری نکن این شانس را هم از دست بدهی .

حرفی نزدم . اما دوری از فرزندم را نیز نتوانستم تحمل کنم . مهریه و پولی را که رامین داده بود به قاچاقچی دادم و روزی که بچه را از پدرش تحویل گرفتم بدون معطلی و حتی اطلاع خانواده ام همراه قاچاقچی از مرز خارج شدم و با هزار مکافات خودم را به آلمان رساندم و حالا بعد از شش سال زحمت اقامت گرفتم. «

شش سال زحمت یعنی مشقت تمام . کسانی که با قاچاقی وارد کشور غریب می شوند آنها را به هایم یعنی پانسیون می فرستند. بیشتر این خانه ها در نقاط دور افتاده قرار دارند. بعضی از آنها سربازخانه و بیمارستانهای قدیمی هستند. آنجا هر کسی اتاق مستقلی دارد که سرویس دستشوئی و حمام و آشپزخانه عمومی است. خورد و خوراک اینها را می پردازند. تا روشن شدن تکلیفشان اجازه کار و خارج شدن از منطقه و حوزه استانی را ندارند.

گفتم: «ستاره جان. گناه عدم سازش تان را به گردن فقر و ثروت نیانداز. زنان و مردانی که با شرایط شما ازدواج کرده اند کم نیستند. من این وضع پیش آمده را به حساب احساس عدم مسئولیت شما دو نفر می گذارم . ما بعد از ازدواج مسبب به وجود آمدن انسانهای کوچکی هستیم که به این دنیای بی داد قدم می گذارند اجازه نداریم آنها را بی پدر یا بی مادر رها کنیم . مگر این کودک به پدرش نیاز ندارد؟ وقتی بزرگ شد و پدرش را خواست به او چه جوابی خواهی داد؟»

گفت: «مگر این کودک به مادر نیاز داشت؟ جرم من به جز فقر چه بود؟ مگر رامین فقر مرا نمی دید. کور که نبود . اول با هم آشنا شده بعد تصمیم به ازدواج گرفته بودیم. چطور شد که آن عاشق دو آتشه بتدریج تغییر کرد؟»

..

**بالام بالام بال دادیر** / فرزندم ، فرزندم ، طعم عسل می دهد

**بالام ونیریر بال دادی** / فرزندم طعم عسل می دهد

**شیرینی بال دان شیرین** / شیرین اش شیرین تر از عسل

**آجی سی دا بال دادیر** / تلخش هم طعم عسل می دهد

\*

**بالام یاتار گول اوسته** / بچه ام روی گل می خوابد

**چیچک اوسته گول اوسته** / روی غنچه روی گل می خوابد

**بالام اوچون یانارام** / به خاطر فرزندم می سوزم

**آلاو اوسته اوت اوسته** / روی شعله های آتش

\*

گفتم: «عشق کور است. اختلاف ها را نمی بیند. بعد از ازدواج

آدمی متوجه اختلاف فرهنگی و غیره می شود.»

گفت: «آن عشق برای من هم کور بود. مادر و خواهرهای

خودخواهش ، پدر یک سر و گردن بالاترش ، با آن آداب و رسوم

مسخره شان، حالم را به هم زدند.»

گفتم: «خوب حالا از این حرفها بگذریم ، اگر به ایران برگردی

چه می شود؟»

گفت: «رامین بر علیه من شکایت کرده است که بچه اش را

دزدیده ام. می دانی در کشور ما پول و پارتی حرف اول را می

زند. او می تواند وکلای قوی و کارکشته بگیرد و در یک چشم بر

هم زدن مرا روانه زندان کند. برنمی گردم و بچه را نیز به آنجا

نمی فرستم تا خودش بزرگ شود و تصمیم بگیرد. هیچ دوست

ندارم به عنوان بچه دزد دستگیر و زندانی شوم.»

این جمله آخرش برایم خنده دار و مسخره و درعین حال دردناک

بود . پرسیدم : « یعنی چه ؟ مگر مادر هم می تواند دزد بچه

خودش باشد؟»

گفت: « بله می تواند، ایمان به مدت یک روز مهمان و امانت من

بود. اگر به ایران برگردم محاکمه و مجازات می شوم.»

نمی توانم مجسم کنم. مردی به کلانتری مراجعه می کند و می

گوید: «آی هوار بچه ام را دزدیدند.»

رئیس کلانتری می پرسد: «به چه کسی مشکوک هستید؟»

او در جواب می گوید: «مشکوک نیستم. دزد را می شناسم.

مادرش است.»

رئیس کلانتری می گوید: «آی دزد بی شرم و بی چشم و رو. به

چه جراتی توانسته است اقدام به بچه دزدی کند. دستگیرش می

کنیم و پدرش را در می آوریم.»

\*

**عزیزیم الی یانسین** / عزیزم دستش بسوزد

**اورگی ، الی یانسین** / دل و دستش بسوزد

**منی یاردان اندنین** / آنکه یارمو از من گرفت

**آغزیندا دیلی یانسین** / زبانش در دهانش بسوزد



عاشقانه می گفت و دختر به خیال خودش جواب متلکهای او را می داد و مسخره اش می کرد. چشمان قهوه ای ، صدای لطیف و دلنشین و لبخند آمیخته به تمسخر دختر ، دل از عباس ساده دل ربوده و مطمئن اش کرده بود که در همان جلسه اول خواستگاری جواب مثبت خواهد شنید. پدرم در مقابل آنهمه اطمینان عباس گفت: « آخر پسر جان دانش آموز کلاس دهم فلان دبیرستان که خانه شان در فلان محله اعیان نشین است ، چه جواب مثبتی به شاگرد اوستاقلی خواهد داد که سواد ششم ابتدائی دارد و از مال و منال دنیا یک مادر و یک خواهر و خانه کوچکی در محله دارد؟»

مادریزگم گفت: « همه اینها درست ، اما کار کار دل است و دیگر چه می شود کرد؟»

مادرش گفت: « مگر ولایت خودمان دختر چشم قهوه ای و موخرمائی کم است که می خواهی از این غربت دختر بگیری؟»

اما عباس داشت حرف خودش را می زد و کاری به نظر و عقیده دیگران نداشت . نصیحتش می کردند و دوباره مثل ضبط صوت حرفهای اولش را تکرار می کرد. طبق معمول هر شبمان رادیو باز بود و من و آبی بزرگه و خاله کوچکه و داداش بزرگه و ... منتظر داستان شب بودیم . اما داستان گفته و تمام شده بود . داستان شب آن شب ما داستان عشق عباس بود و بس . یک دفعه صدای سوسن از داخل رادیو به گوش رسید و عباس صدایش را بلند کرد

شب بود. همگی تا دیروقت بیدار بودیم . بزرگترها داشتند در مورد عباس صحبت می کردند. عباس ساده لوح در کودکی پدرش را از دست داده بود و درس و مشق را رها کرده نزد اوستاقلی ، دکاندار ولایتمان شاگردی می کرد . او ساده دل و خوش باور و سربه هوا بود. زود خشمگین می شد ، قهر می کرد و بعد از چند ساعتی بی هیچ ادعائی دوباره آشتی می کرد. اوستاقلی ریش سفید او را به خاطر امانتداری و درستکاری اش نگاه داشته بود. او هر پنج شنبه با تاکسی بار اوستا به تبریز می آمد. اجناس سفارشی را تحویل گرفته، بار تاکسی بار می کرد و به ولایت برمی گشت. روزی از روزها که پشت چراغ قرمز توقف کرده و منتظر عبور دختران فلان دبیرستان بود ، چشمش به دختر چشم قهوه ای موخرمائی افتاد و بی اختیار و لبخند بر لب محو تماشای دختر شد. دختر که متوجه نگاه او شد ، رو به دوستش کرده گفت: « **اوغلانا باخ اوغلانا ، قادام یوک ماشینیوا /** پسر را نگاه کن ، پسر را ، درد و بلام به جان تاکسی بارت.»

متلک و لبخند دختر موجب شد که طفلکی عباس فکر کند ، دختر نیز از او خوشش آمده است. خلاصه اینچنین شد که او هر پنجشنبه سر کوچه فلان دبیرستان چشم به راه دختر چشم قهوه ای موخرمائی ماند. او با دیدن دختر دنبالش به راه می افتاد و جملات

و همراه با سوسن زمزمه اش « دوستت دارم میدونی که این کار دله » شروع شد.

بعد از تمام شدن ترانه عباس با همین آهنگ و با حال و هوای خودش شروع به خواندن بایاتی کرد :

\*

**سنی سنویرم بیلیرسن / دوستت دارم میدونی**

**بو اوره ک ایشی دیر / که این کار دله**

**سن سن کی ایشین / توئی که کارت**

**بیر ظالیم ایشی دیر / کار یک ظالمه**

\*

**عشقی منی دلی انتدی / عشق تو دیونه ام کرده**

**مجنون کیمی دلی انتدی / مثل مجنونم کرده**

**سنین بو نازین آی گوزل / این ناز تو ای زیبا**

**منی یاندیریپ کول انتدی / منو سوزونده خاکستر کرده**

\*

**بو فلکین ایشی دیر / این کار فلکه**

**هامی دنییر دلی دیر / اما همه می گویند دیوانه است**

**سنین یولوندا منه / در راه عشق به من**

**نه دنسه لر شیرین دیر / هرچی بگویند شیرین است**

\*

**ایندی گلیمیشم جنیران / جیران من حالا آمده ام**

**سنی گوتوروب قاچام / تو را بردارم و فرار کنم**

**بیرجه گوزل توی توتام / جشن عروسی قشنگی برات بگیرم**

**آرزولاریما چاتام / به آرزوهایم برسم**

\*

او در حالی که چشمهایش را بسته بود ، از ته دل و با شور و حال خاصی می خواند . شاید چشمانش را به عمد بسته بود تا مادرش را نبیند . زیرا که مادر با دست راست به گونه راستش چنگ می زد و خاله لب به دندان می گزید ، یعنی که ای پسر حیا کن و پیش بزرگترها اینچنین بی پروا دم از عشق و عاشقی نزن . خلاصه کلام که آن شب عباس خاطره ای شاد و خوش در دل همه مان هک کرد .

صبح روز بعد که نیمه شعبان بود ، عباس نیز از خواب بیدار شده ، دست و صورت شسته و سر سفره صبحانه نشست و رو به مادرم کرده گفت : « خاله جان خواب آشفته ای دیدم همه اش تقصیر شام شماست . خیلی خوشمزه بود و من تا شکم جا داشت خوردم و

خوابهای عجیب و غریب دیدم .»

مادرم گفت : « بعضی خوابها تعبیر برعکس دارند انشالله که خیر

است .»

با خوشحالی گفت : « بله که خیر است . من مطمئنم . حالا می

بینید .»

بعد از صرف صبحانه ، مادر و خاله و عمه عباس لباس پوشیدند و بزک کردند که به خواستگاری دختر خانم چشم قهوه ای بروند. خانمها به رسم تبریزی ها چادرمشکی به سر کرده و از خانه خارج شدند. دل توی دل عباس نبود. او آنقدر مطمئن جواب مثبت بود که روز قبل قرابیه خریده و آماده کرده بود ، تا به محض برگشتن خانمها ، دهان همه را شیرین کند. ساعتی بعد خانمها آمدند. نه تنها مادر و عمه دختر که خود دختر نیز به لحن بسیار تندى جواب رد داده بود.

مادر عباس عصبانی بود و می گفت: « پسر سنگ روی یخمان کردی . دختر به چشمانم نگاه کرد و گفت خانم از سن و سالتان خجالت بکشید چرا دروغ می گوئید؟ من چه قولی به پسران داده ام؟ »

در حالی که اهل خانه عباس را نصیحت و سرزنش می کردند که به دروغ دختر را عاشق خود معرفی کرده است او قسم می خورد و می گفت: « به خدا ، به صاحب و مولای این روز عزیز ، خود دختر گفت مادر و خاله ات را به خواستگاریم بفرست. سر کوچه ایستاده بودم و نگاهش می کردم که ...»

مادرش حرفش را قطع کرد و گفت: « دلیل مرده اوستاقلی تو را هفته ای یک بار به تبریز می فرستد که جنسهای سفارشی اش را بار کنی و بیاوری یا دختربازی کنی؟ هیچ از قد و قواره ات

خجالت نمی کنی؟ مگر ولایت خودمان قحطی دختر است که دختر از شهر غریب بگیریم؟ »  
خاله اش گفت: «حالا دیگر توی سرش نزن خوب جوان است و عاشق شده و ... »

اما عباس ما ول کن معامله نبود و یک ریز حرف می زد و می گفت: « نه خیر خود دختر به من وعده داد . سر کوچه ایستاده بودم دختر داشت رد می شد ، دندیم : **جانیم گوزوم جیگریم ، آنامی انلچی گونده ریم ؟ دندی : کچل باشیوا توپوروم ، خالوای دا گونده ر گوزوم.** / گفتم : جان و دل و جگرم ، مادرمو خواستگاریت بفرستم ؟ گفت : تف بر سر کچلت ، خاله تو هم بفرست.»

وای خدای من ، من و آبجی بزرگه و خاله کوچکه ریز ریز خندیدیم . خوب عباس متلک گفته و دختر جواب داده بود. طفلک عباس ساده لوح! ما دخترها آشنا به این نوع متلکها بودیم و بیشتر وقتها هم ترجیح می دادیم جواب ندهیم. می گفتند وقتی جواب متلک پسرها را می دهی خوششان می آید دنبالت راه می افتند.

آبجی بزرگ گف : « آخر پسر جان به دختر مردم متلک گفتی و جواب شنیدی دیگر.»

عباس با لحنی جدی جواب داد: « نه خیر متلک نگفتم و جواب متلک نشنیدم . ماه قبل که سر کوچه ایستاده بودم از جلوم داشت

رد می شد که به دوستش گفت : **نه واخ بونا گوزوم ساتاشیر ،  
واللاه گوزوم قاماشیر**

آبجی گفت: «بابام جان ، مسخره ات کرده بیچاره .»  
عباس با خشم گفت: «بی خود کرده مسخره ام کرده ، بیجا کرده  
مسخره ام کرده ، اشتباه کرده مسخره ام کرده . من حسابش رو می  
رسم **ده ده سینی چیرتاجام ، قارداشینی جیزاجام ، او قیزی  
قچیرداجام /** پدرش را تیغ می زنم ، برادرش را می خراشم ،  
دختره را برمی دارم و فرار می کنم.»  
پدرم گفت: «مگر شهر هرت است که پدر و برادرش را تیغ بزنی  
و دختره را برداری و ببری . پدرت را درمی آورند.»  
همه می دانستیم که دارد رجز می خواند. او دلش نمی آمد به کسی  
آزار برساند .  
خلاصه عباس آه و ناله می کرد که :

\*

**یاندیم یاناسان آی قیز / سوختم بسوزی دختر  
دردیم قاناسان آی قیز / دردمو بدونی دختر  
سن کی منه کلمه دین / تو که زنم نشدی  
انوده فالاسان آی قیز / خونه بمونی دختر**

\*

روز قشنگ ما با دلداری و سرزنش و نصیحت عباس گذشت و  
مغرب شد . داداش بزرگ گفت : «محلّه را چراغانی کرده اند. می

گویند شب چراغها را روشن می کنند. همه دارند بیرون می روند  
چرا ما نرویم ؟»

آبجی بزرگ گفت: «فکر خوبیست به مولا. این عباس مغزمان را  
خورد به خدا .»

شب دسته جمعی از خانه بیرون رفتیم . اهل محل و کوچه و خیابان  
همه بیرون بودند . چه زود دوستانمان را پیدا کردیم و بزرگترها با  
هم و دخترها باهم و پسرهای جوان با هم ، هر کدام دسته ای شدیم  
و به گشت در محله پرداختیم . از محله ما تا سر بازار همه جا  
روشن بود . گوئی ستاره ها از آسمان به زمین کوچ کرده بودند .  
اهالی بازار دم مغازه هایشان را علاوه بر چراغهای کوچک رنگی  
با پرچم سه رنگ ایران تزئین کرده و آنها را به بوسیله نخ به هم  
متصل و از سردر دکانها آویزان کرده بودند. این بازاریهای پیش  
کسوت بازار تبریز چقدر محترم هستند. دم دکان آب و جارو شده  
اول صبحشان در دل و جان من به شکل خاطره ای خوش هک  
شده است. بعضی دکاندارها هم جلوی دکانشان را با گلدانهای  
شمعدانی تزئین کرده بودند. چقدر قشنگ بود گلهای سرخ شمعدانی  
زیر نور چراغهای رنگارنگ گوئی به بیننده چشمک می زدند .  
بی اختیار گفتم: «شیطان جنی می گوید یکی از این گلدانها را  
بردار و تا صاحبش متوجه شود بزن به چاک . لامصب ها عجب  
رنگ و روئی دارند .»

اشرف گفت: « همین مانده که صاحب دکان داد و قال بیاندازد و گلدان دزد بشویم . این شب عزیزی آبرویمان هم برود.»

مهنازبا خنده گفت: « به دادگاهمان ببرند و به جرم گلدان دزدی محاکمه شویم.»

مهری گفت: « روزنامه ها هم عکسمان را در صفحه اول چاپ کنند و کلی معروف شویم.»

فاطمه گفت: « پدرمان هم با روزنامه مصاحبه کند که این دختر را از ارث محروم کردم.»

داشتیم در عالم بچه گانه و دخترانه خودمان فانتزی می ساختیم که صدای مردانه ای از پشت سرمان گفت : « دخترخانم ببخشید.»

همگی به طرف صدا برگشتیم . مردی میانسال با یک گلدان شمعدانی سرخ ، پشت سرمان ایستاده بود. گویا مخاطبش من بودم .

گلدان را به طرفم دراز کرد و گفت: « دخترم تو هم سن و سال دخترم هستی این گلدان را به یادگاری آقا امام زمان ( ع ) به شما هدیه می کنم. خیلی راحت زیاد می شود و سال دیگر شما دو سه گلدان شمعدانی خواهید داشت.»

خیلی خجالت کشیدم . اما او اصرار داشت . گلدان را از دستش گرفتم و تشکر کردم و او بلافاصله دور شد . از خجالت سرخ شده بودم . داغی گونه هایم را حس می کردم . اگر داداش بزرگه و پسرخاله بزرگه می دیدند پدرم را درمی آوردند. از یک مرد بیگانه آن هم جلو چشم دوستانم گل گرفته ام . به پیشنهاد اشرف

گلدان را زیر چادرم مخفی کردم و به راه افتادیم . همه می دانستیم که مرد نییتی بجز هدیه دادن چیزی که کسی خوشش آمده است نداشت . اما این را بیا و به بزرگترها بگو .

از گشت و گذار ما نیم ساعتی نگذشته بود که خانواده مشهدی رضا از روبرو آمدند . مشهدی رضا سرایدار بازنشسته یک اداره دولتی بود. فرزند کوچکترش دختری شانزده ساله به نام گل صنم بود. او همیشه رویش را خوب می گرفت و فقط دو چشم مشکی زیبایش از چادر بیرون می ماند . با هم سلام و علیک کردیم و گل صنم نیز به ما ملحق شد. مردها جلوتر از ما می رفتند و مادرها پشت سرمان بودند. چیزی نگذشت که راز گلدان شمعدانی که زیر چادرم و بغلم بود فاش شد. خانمها سربه سرم گذاشتند. یکی می گفت نباید گل را می گرفتی . دیگری می گفت خوب مرده بازاریه و جای پدرت هست . دیده که از گل خوشت اومده داده دیگه ، امشب نیمه شعبان است و خوشحال کردن مردم ثواب است . اما مادر بزرگم دلخور بود و که دختر نباید زیادی حرف بزند. از همه این حرفها گذشته شب خوشی را گذرانیدیم .

به خانه که برگشتیم ، عباس در حالی که چشمانش می خندید ، فوری قوطی قرابیه را باز کرد و گفت: « به میمنت این روز مبارک دهانتان را شیرین کنید.»

مادرم گفت: « خیر باشد عباس آقا چه زود حالت خوب شد؟ »

عباس در جواب گفت: « مگر قحطی دختر است ؟ دختران زیبای چشم و ابرو مشکی برای من سر و دست می شکنند.»

پس از سوال و جواب بزرگترها و البته که فوری متوجه شدیم ، منظور عباس گل صنم است . دختر بیچاره داشت با ما حرف می زد و می خندید . گویا هنگام خندیدن چشمش به عباس افتاده و این آقا شکمش را صابون کشیده که دختر به من لبخند می زند .

آبجی بزرگ آهسته گفت: « خدای من ، حالا ناله جانسوزو عاشقانه عباس دوباره شروع می شود. من دیگر حال و حوصله اش را ندارم و می روم بخوابم .»

طفلک آبجی حق هم داشت ما ماندیم و آه و زاری عباس و داد و قال مادرش و نصیحت دیگران . بالاخره پدرم میانجی گری کرد و گفت: « حالا که این همه راه آمده اید به خواستگاری گل صنم بروید بالاخره مثبت یا منفی جوابی می دهند و تکلیف عباس عاشق دم دم روشن می شود . پدر و برادرهای دختر خیلی متعصب هستند . اگر پسران فردا پس فردا دنبال این دختر راه بیفتند ، آنها گوشمالی دادنش را بلدند.»

روز بعد باز چهار زن چادرمشکی هایشان را به سر کردند و به خواستگاری گل صنم رفتند و این بار جواب مثبت گرفتند . قرار گذاشته بودند که شب بزرگترها به خانه مشهدی رضا بروند و دور هم بنشینند و بهانه ای باشد که دختر و پسر همدیگر را از نزدیک ببینند و بعد مراسم تحقیق و نامزدی و غیره انجام شود. گویی

عباس می خواست با من حرف بزند . فکر کردم می خواهد سوالی بپرسد . او سر فرصت وقتی بزرگترها سرگرم آماده شدن بودند به آشپزخانه آمد و به من که داشتم ظرفها را می شستم نزدیک شد و پرسید : « می خواستم بگویم ، گل صنم دوست شماست . فکر می کنی از من بدش بیاید ؟ دیشب داشتید صحبت می کردید و می خندیدید . گل صنم هم به من نگاه می کرد و لبخند می زد . چیزی به شما نگفت؟ منظورم مسخره ام نکرد؟ اگر از من خوشش نیاید دلم می سوزد. چرا باید دخترها مسخره ام کنند.»

گفتم: « ما درباره تو حرف نمی زدیم . با خودمان بودیم شوخی می کردیم و می خندیدیم . ناراحت نباش گل صنم اهل مسخره کردن نیست. او هیچ کس را مسخره نمی کند. اگر خانواده اش نخواهند تو دامادشان بشوی یک دفعه جواب می دهند و تمام می شود.»

گفت: « فکر می کنی امشب چه چیزی ببرم دختره خوشش میاد؟»

یک دفعه از دهانم پرید و گفتم: « همین گل شمعدانی که من دیشب هدیه گرفتم .»

گفت: « آخه اون گل مال توست. »

گفتم: « مهم نیست من سال دیگر از شما یک شاخه می گیرم .»

قبول کرد و گلدان شمعدانی آتشین را کادو پیچ کرد و همراه بزرگترها به راه افتاد . یکدفعه دلم لرزید . اگر گل صنم با دیدن این گلدان ناراحت شود که این چیه ؟ اگر فکر کند این پسر از همین امروز خسیسی اش را درآورده و جواب رد بدهند چی ؟ خدا را

شکر آنها تلفن دارند . فوری زنگ زدم . مادرش گوشی را برداشت و خواهش کردم گوشی را به گل صنم بدهد . به گل صنم ماجرا را توضیح دادم . جالب بود آن گل شمعدانی آتشین زینت بخش سفره عقد شد .

## 17 - حکایت ستار

یکی از اهداف ازدواج و تشکیل خانواده به دنیا آمدن فرزندان و بقای نسل است . آن قدیمها بعد از ازدواج اگر مشکل نازایی از طرف زن بود. شوهر و خانواده اش خیلی راحت این مشکل را حل می کردند. بدین طریق که یا باید زن ازدواج مجدد شوهرش را می پذیرفت و یا راهش را می کشید و به خانه پدرش برمی گشت. به اصطلاح **باشماقلاری جوتده نیردی** (کفشهایش جفت می شد) این سرنوشت زنان بود و به احتمال قوی اکنون نیز هست و استثنا و دارا و فقیر ندارد. مثل ثریای پهلوی که به جرم نپذیرفتن هوو از خانه رانده شد و جواهراتش که **شاواغی گوز قاماشدیریردی** (که روشنائیشان چشم را می زد) بی وارث ماند. اما وقتی مرد این مشکل را داشت باز این خانواده محترم مرد بودند که **ال آیاغا قالبب** (به دست و پا افتاده) و برای دوام زندگی زناشویی مرد به فکر راه چاره می افتادند. حالا به چه قیمتی باشد و با دل و جان کدام مادر بازی کنند مهم نیست . فقط کودکی را از آغوش مادری بگیرند و مشکل پسر عقیمشان حل شود. در این میان زن صبر و حوصله به خرج می دهد و به خاطر بچه ، دل نازک نارنجی شوهرش را نمی شکند و آن زمانها کمتر زنی را دیده می شد که به این سبب از شوهرش طلاق بگیرد. زنی بود که بچه زیاد داشت و یکی از بچه هایش را به میل خود و رضایت

شوهرش ، به محض تولد به خواهرش که شوهرش عقیم بود ، داده بود . بچه مادر واقعی خود را با جان و دل خاله جان و پدر واقعی اش را پسرعمو صدا می کرد و سرانجام در خانه خاله با ناز و نعمت بزرگ شد و ازدواج کرد. اما وقتی این بخشش به زور و تحمیل یکی دیگر باشد ورق برمی گردد و زندگی را بر هر دو طرف جهنم می کند. مثل حکایت ستار .

آن زمانها که هنوز آدم کوچولو بودم در خانه ای بزرگ مردی با دو پسرش زندگی می کرد. هر دو پسر ازدواج کرده و در خانه پدری و کنار پدر و مادرشان ، زندگی می کردند. در آن دوران هنوز زندگی مستقل مد نبود و تا پدر در قید حیات بود فرزندان پسر در خانه پدری زندگی می کردند. از نظر اتاق هم مشکلی وجود نداشت چون خانه ها بزرگ بودند و در گوشه ای از حیاط اتاقی بزرگ ساخته و به عروس و داماد تحویل می دادند. از بین این دو پسر مختار و زنش بهار هشت بچه قد و نیم قد داشتند و جبار و گلنجاج بچه دار نمی شدند. می گویند آن اوایل غرولند پدر شوهر و دیگران آغاز شده بود که زن دم بریده در خانه ما چه کار دارد. اما طولی نکشید که فهمیدند پسر تخم طلایشان عقیم است. زخم زبانها به لطف و عطفوت تبدیل شد و خانواده به فکر راه چاره افتادند. باید کاری می کردند که زندگی پسرشان با حضور کودکی شیرین شود. در این حال و اوضاع بیچاره بهار برای بار نهم حامله شد. پدر شوهر و دو پسرش ناگاه راه چاره را یافتند و

مشورت کردند و **اولچوب بیچدیلر** ( بریدند و دوختند ) که بعد از به دنیا آمدن فرزند نهم بهار، این بچه را از مادرش بگیرند و به گلنجاج بدهند. می گویند بهار مایل نبود و در جواب آنان که می گفتند تو بچه زیاد داری می گفت هر گل رنگ و بوی مخصوص به خود را دارد. گلنجاج نمی خواست بچه جاری اش را از آغوشش بگیرد چون می دانست که مادر طفل مایل نیست. وقتی اعتراض خود را بیان کرد به او نیز **توپ تشر گلدیلر** ( غرولند و اعتراض ) کردند که چه می گوئی تو زنی و بنشین سر جاییت و تماشا کن. اگر اعتراض کنی و کارت به طلاق بکشد بیوه زن می شوی و مرد بیوه ترا می گیرد و مجبوری بچه های شوهر را تر و خشک کنی . بچه ای مثل دسته گل به تو می دهیم حالا زبانت هم دراز است؟ به این می گوئیم **قاباقدان کلمه لیک** ( دو قورت و نیمشون هم زیاده ) و افسوس که نزدیکان ما زنان نیز همدست و همدیف با این نوع نظرات و تصمیم ها هستند . یعنی زن خطاکار باشد و نباشد باید تاوان سرنوشت بد آقا شوهر را پس بدهد. **آدام اوسته الله وار** ( بالای سر آدم خدا قاضی است ) این همه اطرافیان را نکوهش می کنیم . در آن زمان آنها سعی می کردند راه چاره ای پیدا کنند. آخر زن که پشتیبانی به جز خانه شوهر نداشت. کارش که به طلاق می کشید به خانه بختی دیگر می رفت و ار کجا معلوم که زندگیش بهتر از این می شد. چه دردمسرتان بدهم که بالاخره همان روز اول تولد ، نوزاد را ( ستار ) از بهار گرفتند و به گلنجاج تحویل دادند.



از ترس سه نره شیر غرنده آب از آب تکان نخورد و کسی حرفی نزد. زندگی مدتها به ظاهر آرام سپری شد. ستار کوچولو روز به روز کنار مادر و زن عمو بزرگ و بزرگتر می شد. اما **بشر قوردونان قیامته جان دیری قالمیاجاق کی** ( انسان که تا قیامت زنده نخواهد ماند ) ستار دوازده ساله بود که اجل پدر شوهر رسید و درگذشت و بعد از یکی دو سال مختار نیز به رحمت ایزدی پیوست . بهار که دو نره شیر را رفته دید و فهمید که از دست این نره شیرتنها کاری بر نمی آید . بانگ برآورد که آی مردم من ستارم را می خواهم. خواهش و تقاضای بزرگترها بی تاثیر بود. می گفت: « چرا وقتی بچه ام را از دستم گرفتند به آنها خواهش و تقاضا نکردید که جگرم را نسوزانند؟ » بهار نسبت به اقدام و تصمیم یک جانبه اعتراض داشت و در انتظار چنین روزی بود دلش سوخته بود و اکنون فرصت فریاد یافته بود. در این مورد حق هم داشت نمی دانید وقتی دیگران در مورد آنچه که آدم دارد و نمی خواهد از دستش بدهد تصمیم می گیرند و آن را از او می گیرند و به دیگری می دهند چقدر جگر خراش است . آنها بدون اینکه دل بهار را بدست بیاورند فقط با تکیه بر زور بازویشان بچه را از مادرش گرفته بودند . گلنجاج و جبار که به این بچه دل بسته بودند ، نمی خواستند او را از دست بدهند و از طرفی می گفتند اگر بچه در این سن و شرایط موضوع را بفهمد روح و روانش آسیب می بیند صبر کنید تا آرام به او بگوئیم . اما بهار فکر می کرد آنها می

خواهند دست به سرش کنند و اصرار داشت که بچه را از آنها بگیرد. وقتی دید کسی اقدام به گرفتن بچه نمی کند خود دست به کار شد. اما تلاش وی بیهوده بود چون در شناسنامه نام پدر و مادر این بچه جبار و گلنجاج بود. او نمی توانست از نظر قانونی کاری از پیش ببرد. بنابراین این خود به سراغ بچه رفت و به او همه چیز را گفت. حالا کودکی که در سن بحرانی و نوجوانی خود و در شرایطی که خود را یکی یکدونه پدر و مادر می دانست و با ناز و نوازش زندگی می کرد ، با شنیدن این خبر چه حالی یافت خدا می داند . روزهای اول باور نداشت و فکر می کرد این زن دروغ می گوید. اما وقتی شهادت بزرگترها را شنید به سراغ گلنجاج رفته و از یقه اش گرفت که چرا خودت مرا نزناییدی و دادی این زن بزاید؟ بهار به پس گرفتن بچه اش پافشاری می کرد و توجهی به احساس او نداشت و می گفت وقتی چند مدتی پیش من بماند چون جگر گوشه ام است و خون من در رگهایش جریان دارد مهر من نیز در دلش می نشیند و همانگونه که به زن عمو عادت کرد و او را بعنوان مادر پذیرفت به من نیز که مادر اصلی اش هستم عادت خواهد کرد. او که دستش از قانون کوتاه شده بود ریش سفیدان را به قضاوت خواست. ریش سفیدان ناچار از ستار خواستند که خانه عمو را ترک کند و پیش مادر خود برود. پسر که سن کم و بحرانی داشت تاب این همه فشار روحی را نیاورد و با مختصر پولی که داشت از خانه فرار کرد و حدود دو سه ماهی ناپدید شد امتحانات

سپری شد. مادر و زن عمو در فراق دل‌بندشان خون گریستند و بهار تصمیم گرفت در صورت پیدا شدن بچه دیگر کاری به او نداشته باشد گوئی نذر و نیازش قبول شد **مسلمانین سونکو عاغلی** **منیم اولسون** ( فکر و عقل آخری مسلمان مال من باشد ) و ستار بعد از تمام شدن پول‌هایش و سرگردانی به خانه بازگشت . اما آنچه که با خود به ارمغان آورد، دروغ و دزدی و اعمال زشت پسرهای خیابانی بود . برای ترک عادات زشتی که در این مدت یادگرفته بود باید وقت زیادی صرف می شد . وقتی فرزند مادری را به زور از دستش می گیرند عاقبت چنین می شود . **زورنان گوزللیک** **اولماز** ( زیبایی به زور نمی شود . منظورکار با زور گفتن درست نمی شود . )

## 18 - گولنار

یکی بود یکی نبود ، زیر گنبد کبود ، غیر از خدا هیچ کس نبود ، در زمانی تا حدودی قدیم من یک کمی بچه بودم . روزی از روزها به شهرستانی در همان دور و برها سفر کردیم و مهمان خانه مشهدی جلیل شدیم . بعد از ظهر زلفعلی برای خوشامد گوئی به ما به خانه مشهدی جلیل آمد و صاحبخانه را با مهمانان برای صرف شام به خانه شان دعوت کرد. مشهدی جلیل هم با کمال میل این دعوت را پذیرفت. اهالی آن خانه دلشان نمی خواست به این مهمانی بروند، اما خوب دعوت شده بودند و قبول دعوت نشانه ادب بود. هنگام غروب از خانه بیرون آمدیم و قدم زنان به طرف خانه زلفعلی به راه افتادیم. جای دوستان خالی، رفت و آمد اتومبیل کم و هوا تمیز و صاف بود و نسیم خنکی می وزید. بالاخره به خانه زلفعلی رسیدیم و وارد شدیم و بعد از خوشامد گوئی زلفعلی با صدائی خشن و خشک رو به زنش کرد و گفت : « گولنار چرا وایستادی ؟ زود باش ، چائی چی شد؟ » زن با عجله به آشپزخانه رفت تا چائی بیاورد . مشهدی جلیل گفت : « آقا جان تازه رسیدیم بگذار یک لحظه ای بنشینیم . چه عجله ای داری ؟ » از صدای خشن زلفعلی ترسیدیم . دقایقی طول نکشید که گولنار با سینی پر از چای وارد اتاق شد و به همه چائی تعارف کرد و آخر

سر که به زلفعلی رسید باز مرد با صدای زبرو خشن خود گفت :  
« این چائی ها چرا این قدر کم رنگ است ؟ می بینید چائی دم  
کردن هم بلد نیست. »

زن سکوت کرد. مشهدی جلیل گفت: « آقا جان چائی اینطوری می  
شود دیگر اگر پر رنگترش را می خواهی آرام بگو تا برایت چائی  
پررنگتر بیاورد.»

مرد خاموش شد. دو بچه هشت و نه ساله گوشه ای ساکت نشسته  
بودند و گاهی به مادرشان برای آوردن قندان و چیدن بشقاب میوه  
کمک می کردند. بعد از نیم ساعت سفره شام آماده شد و ما را به  
اتاقی دیگر راهنمایی کردند. سفره بزرگی وسط اتاق پهن شده بود.  
کنار هر بشقاب و فاشقی دستمال کوچک گلدارى گذاشته شده بود.  
آن زمان هنوز استفاده از دستمال کاغذی مد نشده بود. مادر من هم  
هر بار که برای خودش یا ما چادری می دوخت با گوشه های  
باقیمانده پارچه، دستمال می دوخت و به این دستمالها، دستمال  
مهمان می گفت. مهمان که می آمد کنار هر بشقاب یکی از این  
دستمالها را می گذاشت.

هنگام شروع به غذا زلفعلی گفت : « تهیه مواد اولیه غذا به عهده  
مرد است و بی کفایتی در آشپزی گناه زن . غذا لایق دهان شما  
نیست . اما خوب می بخشید . زن بی کفایت آشپزی اش هم مثل  
خودش می ماند. »

مشهدی جلیل گفت: « داداش من ، هنوز مزه غذا را نچشیده  
اشتهایمان را کور کردی . چه خبرت است ساکت باش دیگر.»

زلفعلی خاموش شد . شاید نمی دانست که می دانیم یک ساعت به  
آمدن میهمان مانده گوشت و برنج خریده است و زن با عجله با  
برنج خیس نخورده غذا پخته است. اما کسی حرفی نزد. همه ساکت  
مشغول کشیدن آش ماست شدند. بعد از خوردن آش ماست ، نوبت  
به پلو و خورش رسید. تازه شروع به خوردن پلو کرده بودیم که  
یک دفعه چیزی داخل کاسه ماست پرتاب شد و مقداری از ماست  
روی سفره پخش شد. متوجه زلفعلی شدیم که استخوانی را که پاک  
کرده بود به طرف سفره پرتاب کرده و با پرخاش پرسید : « پس  
این دستمال کو؟ »

زن گفت: « بغل دست بشقابتان است . »

زلفعلی با پرخاش گفت: « من این را نمی گویم مگر دستمال  
کاغذی نخریدم ؟ مگر نگفتم دستمال کاغذی وسط سفره بگذاری .  
»

زن فوری بلند شد و دستمال کاغذی آورد و وسط سفره گذاشت و  
کاسه ماست را برداشت و سفره را که زلفعلی ماستی کرده بود  
پاک کرد و دوباره نشست. یکی از میهمانها آهسته به بغل دستی  
گفت : « **زهرمار یسنیدوخ بوندان یاخجیدی** ( زهرمار می  
خوردیم بهتر از این بود). برای همین دلمان نمی خواهد اینجا  
بیائیم .»

همه ساکت و بی صدا غذا خوردیم . از رفتار زلفعلی تعجب کردم چون پدر من و مهناز هیچ وقت از این کارها نمی کردند. پدر لایلا دوستم بد اخلاق بود. او هم از این کارها نمی کرد. آقا جمشیدمان با آن بد اخلاقی و انضباط مخصوص ، هم از این کارها نمی کرد. الحق والانصاف به مهمانهایش خدمت می کرد. گاهی وقتها مادرم نمک غذا را یک کمی زیاد می کرد. اعتراض پدرم این بود که می گفت: « ای کاش نمک هم مثل زعفران گران می شد. »

مادرم می خندید و می گفت: « ها ... ها ... ها ... آقا نمکش زیاد شده؟ متوجه نشدم . راست می گوئی باید مواظب باشم. »

دست پخت مادرم بسیار عالیست و حرف ندارد. پدرم این را خوب می داند و گاهی شور یا کم نمک شدن غذا را نیز موضوعی طبیعی می داند .

بعد از تمام شدن غذا مهمانان طبق معمول شروع به تشکر از زحمات گولنار کردند که باز زلفعلی وسط حرفشان پرید و گفت : « چه تشکری ؟ **قولونا چوپدن دیرک** ( منظور : زیر بغلش هندوانه ) زن بی لیاقت دوازده سال است که در این خانه است هیچ کاری بلد نیست . و ... و ... »

این بار دیگر حوصله مشهدی جلیل تمام شد و با پر خاش گفت : « آقا جان ! طفلک خانم ات زحمت کشیده و غذا درست کرده است. این چه نوع رفتاریست؟ این حرفهایت را به حساب بی احترامی به مهمان می نویسم طاقت مهمان نداری چرا دعوت می کنی ؟ اگر

هم می خواهی به زنت اعتراض کنی که روش اعتراض و انتقاد را بلد نیستی. دست از سر این زن بردار.» بعد رو به آقایان کرد و گفت : برویم اتاق پذیرائی خانمها با هم باشند.»

آقایان به اتاق پذیرائی رفتند و خانمها در جمع کردن سفره به گولنار کمک کردند . زن بیچاره گوئی از خجالت یا از خشم سرخ شده بود. معلوم است که زنان وقتی یک جا جمع می شوند همدیگر را دلدار می دهند که مردها همه شان این طوری هستند . خوب مرد هستند و باید به سازشان رقصید . هر کسی یک جور رنج می کشد . **اردبیل بیر شهردی هره سی بیر ته هر دی** ( اردبیل یک شهر است و اخلاق هر یک از شهروندان طوری دیگر است.) گاهی اوقات چنین پندهائی بیشتر دلم را می سوزاند ما خودمان نیز دشمن خودمان هستیم .

بعد از جمع کردن سفره ، بازگولنار یک سینی پر، چای تازه دم آماده کرد و همگی به اتاق پذیرائی رفتیم . دقایقی نگذشت که باز زلفعلی به صدا در آمد و گفت : « بچه ها بخوابند. »

دو بچه هشت و نه ساله فوری از جای خود بلند شدند و همراه مادرشان به اتاق خواب رفتند و بعد از دقایقی مادرشان دوباره به اتاق پذیرائی برگشت و خانمها در گوشه ای نشسته و سرگرم گفتگو شدند و در میان سخنانشان متوجه شدم که گولنار بچه ها را به رختخواب برد و بچه ها برای اینکه باز صدای پدر بلند نشود و مادرشان را اذیت نکند چشمانشان را بسته و نقش خواب را بازی

کرده اند. باز دقایقی نگذشت که زلفعلی داد کشید : « زن احمق تنبل میوه چه شد؟ »

نمی دانم چه گفت و چه نگفت اما این جمله اش را شنیدم که گفت : « به اندازه میکروب نیز برایش ارزش قائل نیستم . آخر من این زن بدترکیب را می خواستم چه کار؟ پدرهایمان تصمیم گرفتند و این زن را به من دادند چون که فامیلم است و باید وصیت پدربزرگم را اجرا می کردند. او را نمی خواستم. من دختری دیگر را دوست داشتم اگر این نبود و ... »

سخنان نیشدار و زننده زلفعلی دیگر قابل تحمل نبود. این بار گولنار زبان گشود و گفت : « حق با زلفعلی است ازدواج ما گناه بزرگان ماست. اما من حرمت تصمیم بزرگترها را و این مرد را نگاه می دارم چون فامیلم و همسرم است و با هم پیوندی بسته ایم ، هر چند ناخواسته. هیچکدام موافق این وصلت نبودیم و هیچکدام جرات نه گفتن نداشتیم . تصمیم را بزرگترها گرفتند و ما نیز مجبور به اطاعت شدیم . من نیز مانند زلفعلی این زندگی تحمیلی را تحمل کردم . اگر اکنون هم اجازه جدا شدن بدهند اولین کسی که به محضر رجوع کند من هستم که متاسفانه پدرمان می گوید در ایل و طایفه ما تا به حال چنین تصمیم ناپسندی گرفته نشده است. با این حال رعایت حال این هم خانه و همسر را نه به عنوان شریک زندگی ، بلکه فامیل و اقوام ، شریک خانه و پدر بچه ها و بزرگ این خانه نگاه می دارم . شاید من نیز دلم می خواست با کسی که

مورد علاقه ام بود ازدواج کنم اما هیچگاه این چنین بی پروا جلو چشم همه عنوان نمی کردم . اگر جرات نه گفتن نداریم حداقل حرمت همدیگر را نشکنیم.»

حرفها زیاد بود گولنار آرام و یک ریز حرف می زد و همه ساکت به او گوش می کردند. حالا دیگر زلفعلی خشمگین و ناراضی ساکت شده بود. دیگر تا آخر مهمانی صدای زبرو گوش خراشش آزارمان نداد.

روز بعد سر سفره صبحانه سخن از زلفعلی و گولنار به میان آمد اهل خانه فکر می کردند زلفعلی زنش را به خاطر سخنان دیشب به سختی تنبیه خواهد کرد. اما مشهدی جلیل گفت : « صبح که برای خرید نان تازه برای صبحانه به نانوائی رفتم دلم آرام نگرفت و به بهانه نان تازه در خانه آنها را نیز زدم. زلفعلی در را باز کرد و داخل خانه رفتم. حالشان خوب بود. آخر هر دوشان جگرگوشه های من هستند. اگر خدای ناکرده اتفاقی برایشان بیفتد ، یک طایفه بزرگ به هم می خورد. به برادرهایم گفتم که چنین نکنید. اما هیچ کدام حرفم را گوش نکردند. شاید عادت کنند کنار هم مثل دو دوست ، دو همشهری و دو هم سرنوشت ، زندگی کنند و بچه هایشان را بزرگ کنند.»

بعدها شنیدیم که که این دو زن و شوهر نسبت به هم مهربان شده اند. شاید هر دو فکر کرده اند که می توانند برای هم دوستان مهربان و همدم و مونس هم باشند.

## 19 - گربه زرد گل صنم

همسایه بغل دستی ما گربه ای زرد دارد. او هر روز سر کار می رود و گربه پشت پنجره می نشیند و رفت و آمد رهگذران را تماشا می کند. گاهی وقتها عصر از خانه بیرون می آید که صاحبش به سرعت دنبالش می آید و او را به خانه برمی گرداند. بیشتر وقتها دلم برایش می سوزد. زبان بسته همه اش خانه است و حوصله اش سر می رود. صاحبش آخر هفته ها خانه است و با دوچرخه اش بیرون می رود و گربه سیاه را هم پشت چرخ می نشاند. وقتی به چشمانش نگاه می کنم لذتش را از گردش و دوچرخه سواری احساس می کنم. گل صنم با دیدن حیوانات نازپرورده اینجا می گوید: «همان طور که می گوئیم خدا به آدم شانس بدهد و بختورش کند، به احتمال قوی حیوانات هم برای هموعان خودشان چنین دعائی می کنند. خوب حق هم دارند. بعضی حیوانات خوشبخت هستند و صاحبان مهربانی دارند. بعضی حیوانات خانه ندارند و ولگرد هستند. بیشتر وقتها هم کشته می شوند. گربه زرد را که می بینم یاد گربه زرد خودمان می افتم. آخر ما هم گربه داشتیم. آن قدیمها که ما محصل بودیم، خانه ها هم قدیمی و بزرگ بود. هر خانه ای حیاط و زیرزمین بزرگی داشت و از برکت سر گربه ها، موش ها جرات قد علم کردن نداشتند. چون زیر زمین خانه ها پاتوق گربه ها بود. یادش به خیر در زیرزمین تو در توی خانه مان

\*

عزیزیم یول یولداشی / عزیزم ، همدم راهم  
شیرین دیر یول یولداشی / شیرین است همدم  
دیلبیر اولماساقدای بیز / دلداده هم نشویم  
گل اولاق یول یولداشی / بیا همدم راه زندگی شویم

\*

عزیزیم من ده یاندیم / عزیزم من هم سوختم  
اود دوشدو من ده یاندیم / آتش شعله کشید و من هم سوختم  
بویوکلر کسبیب بیچدی / بزرگها بریدند و دوختند  
سنین تک من ده یاندیم / من نیز مثل تو سوختم

\*

عزیزینه م گول دردییم / عزیزم گل چیدم  
غونچه دردییم گول دردییم / غنچه چیدم گل چیدم  
انل بیلدی ، عالم بیلدی / ایل و عالم فهمید  
بیرجه سن ده بیل دردییم / تو هم دردم را بفهم

اجاقی هم بود. اجاق با هیزم روشن می شد و دیگهای بزرگ رب و آبغوره روی این اجاقها می جوشید. سالی یک بار که گلاب می کشیدند، زیرزمین قرق می شد. می گفتند آدمی که غسل دارد اگر سر دیگ گلاب بیاید گلاب قهر می کند و برمی گردد. یعنی عطرش را از دست می دهد. روزی از روزها پدرم برای اتاق مهمان میز و صندلی نوو شیکی خرید و دو تا کاناپه را که مادرم رویش پتو کشیده و بالش گذاشته بود، به زیر زمین برد. در هوای گرم خرداد و تابستان، زیرزمین جای خوبی برای استراحت و درس خواندن من بود. روی کاناپه یا روی زمین پتو پهن می کردم و دراز می کشیدم و درس می خواندم. روزی از روزها، گربه چاق و چله ای روی یکی از کاناپه ها برای خودش جا خشک کرد. شکم بزرگ و آویزانی داشت و من فکر کردم حامله است. یک قوطی سیب پیدا کردم و تکه پارچه های کهنه را هم داخل قوطی پهن کرده، روی کاناپه گذاشتم. فکر کردم شبها توی این قوطی بخوابد جایش گرم و نرم می شود. یک روز به زیرزمین رفتم و صدای ضعیف گربه شنیدم. جلو که رفتم گربه های تازه به دنیا آمده را دیدم. یکی شان زرد زرد بود. خدای من این گربه ها چقدر ناز بودند. چقدر خوشم آمد. هر روز که از مدرسه برمی گشتم، قبل از هر کاری سراغشان می رفتم. حالشان خوب بود. گاهی مادربزرگم توی پیاله کهنه ای که به گربه ها اختصاص داده بود برایشان شیر یا ماست و استخوان و مواد غذایی می برد و

جلویشان می گذاشت. یک کمی بزرگ شدند. یک روز ظهر احساس کردم که حال گربه زرد هیچ خوب نیست. پایش می لنگید و نمی توانست راه برود. انگار پایش شکسته بود. خیلی دلم به حالش سوخت. موضوع را به همکلاسانم گفتم. یکی از بچه ها از من خواست که گربه زرد را داخل سبد بگذارم و به دام پزشکی ببرم. دام پزشک آنجا آدم بسیار خوب و نازنینی است. گویا داداش او هفته گذشته یک کبوتر پیدا کرده بود که پرش زخمی شده بود و نمی توانست پرواز کند. داداش کبوتر را برداشته و به دامپزشکی برده بود. طفلکی مثل اینکه پایش نیز صدمه دیده بود. پانسمانش کرده بودند. تازه خیلی هم از داداش تعریف کردند که قلب مهربانی دارد. من هم تصمیم گرفتم گربه زرد را پیش دامپزشک ببرم. بعد از ظهر که از مدرسه برگشتم اول به زیر زمین رفتم. از مادربزرگم سبیدی گرفتم و گربه زرد را داخل سبد گذاشتم. می خواستم از در حیاط بیرون بروم که آقاچانم دید و صدایم کرد و پرسید: «کجا می روی؟» من هم برایش تعریف کردم که می خواهم گربه زرد را پیش دامپزشک ببرم. آقاچانم را می گوئی چنان داد و بیدادی راه انداخت که نگو و نپرس. گفت: «چشم روشن، چشم و دلم روشن. حالا کار به جایی رسیده که دختر پرروی نوجوان من می رود به اداره دامپزشکی.» گفتم: «آقاچان مگر اداره دامپزشکی لولوخورخوره داره؟ خوب اداره برای کمک به حیوانات باز شده دیگر!»

داد کشید و مادرم را صدا کرد و گفت: «آی زن بیا دختری را که تربیت کردی ببین. دختر پررویت دارد به من جواب هم می دهد. اداره دامپزشکی برای رسیدگی به مشکلات دامی روستائیان باز شده نه برای معالجه گربه زرد حضرت عالی. خوب شد که دیدمت . حالا اگر مردم تو را موقع رفتن به دامپزشکی می دیدند چی می گفتند؟ آبرو برایم نمی ماند. می گفتند دختر فلانی زده به سرش و دارد گربه به دکتر می برد. می خواهی بگویند دختر من عقل درست و حسابی ندارد؟»

هر چی مادربزرگم گفت و من التماس کردم فایده ای نداشت و آقاچانم مجبورم کرد که گربه زرد را ببرم و سر جایش بگذارم. دلیل اصلی آقاچانم هم این بود که ما در شهرستان زندگی می کنیم و همه همدیگر را می شناسند و پشت سر آدمی که گربه به دکتر ببرد حرف درمی آورند و می گویند دختر فلانی عقلش پاره سنگ برمی دارد و از این حرفا. چقدر توی دلم عصبانی شدم . یعنی گاوها و گوسفند ها و مرغ و خروسهای این شهرستان حق معالجه دارند و گربه زرد و نازنین من چنین حقی ندارد؟ گربه را سر جایش گذاشتم و تنها کمکی که از دستم برمی آمد برایش دریغ نکردم که آن هم غذا دادن مرتب به گربه زرد بود. مادرش هم برایش غذا می آورد. بالاخره حالش خوب شد. بعد هم رفت و برنگشت. کجا رفت نمی دانم . خیلی نگرانش شدم و برایش غصه خوردم . اما به خودم امید و دلداری دادم که انشالله هیچ چیزیش

نشده و چون خیلی خوشگل بوده یکی گرفته و خانه خودشان برده است. از کجا معلوم که جانی بهتر از زیرزمین ما گیرش نیامده . کار روزگار را می بینی ، حالا آقاچانم توی همان زیرزمین چهار گربه دارد چقدر هم بهشان می رسد. با گذشت زمان طرز فکرها تغییر می کند.



بار شب زفاف همدیگر را دیدیم. بین خودمان باشد از او خوشم نیامد. خدا رحمتش کند. خوب از کجا معلوم که او هم از من خوشش آمده باشد. **اورکدن اوره که یول وار** (دل به دل راه دارد) آن زمانها مرد خانه وقتی فکر می کرد که پسرش بزرگ شده و وقت زن گرفتنش است، در خانه با زنش صحبت و مشورت مصلحتی می کرد که گویا مشهدی غضنفر یا کربلایی علی اکبر یا ... دختر دم بخت دارد و هردو علاقمندیم که با هم فامیل شویم. سپس از زن می خواست که همراه خاله و عمه و فلانی و بهمانی به خواستگاری بروند. همه چیز حساب شده و کار تمام بود. کسی هم کاری به کار سن و سال عروس و داماد نداشت. می گفتند داماد هرچقدر مسن تر از عروس باشد بهتر است. داماد سرد و گرم چشیده قدر زنش را بیشتر می داند و بلد است چگونه زن را در خانه نگاه دارد. هنگام ازدواج با شوهر اولم هم قد وقواره شماها بودم که پدرومادرایتان شما را بچه می پندارند و می گویند **هله آغزیندان سود ایی گلیر** ( هنوز دهانش بوی شیر می دهد.) چند سالی خانه او زندگی کردم و بچه دار هم نشدم و پدرشوهر و مادرشوهر هم چندان عجله ای به بچه دار شدنم نداشتند. مرحوم شوهرم زود درگذشت. خدا رحمتش کند. کار خوبی کرد که زود از دنیا رفت از کجا معلوم که اگر بیشتر عمر می کرد، دستش هم به رویم بلند می شد و زیر کتکهایش نفله می شدم. یا بعد از مدتی صبرش تمام می شد و زن دیگری می گرفت و بچه های قد و نیم

می گویند مادر بزرگ مرحومم در عنفوان جوانی درگذشت. پدر بزرگ بعد از او به فکر مادری برای بچه های قد و نیم قدش افتاد. او به دنبال زن نازا می گشت. حالا برای خودش چه دلایلی داشت، خوب نمی دانم. اما باز می گویند که تعداد بچه هایش را کافی می دانست و نمی خواست زنی دیگر بیاید و بچه ای بزاید و خانه اش دو رگه بشود. خلاصه گشت و گشت اورقیه آنا را پیدا کرد و با او ازدواج کرد. اورقیه آنا بیوه زن پیری بود که گویا سه بار ازدواج کرده و از قرار معلوم پدر بزرگ ما شوهر چهارمش بود. اورقیه آنا باور داشت که چون روز سیزده بدر به دنیا آمده است، زنی بدشانس و بد اقبال است. مردم به شوخی می گفتند او باید سر سیزده شوهر را بخورد تا عمر خودش تمام شود. اما بد اقبالی او از روز تولدش نبود بلکه نازائیش بود. شوهر اولش جوانمرگ شده بود. شوهر دوم و سوم به دلیل نازائیش طلاقش داده بودند. مرحوم دل خونی از بازگشت مکرر به خانه پدرش داشت. خودش را گناهکار نمی دانست بلکه از فلک و اقبال خود شکوه داشت. گاهی اوقات از شوهرانش صحبت می کرد یکی مهربان بود، آن دیگری بداخلاق بود، سومی کتک می زد. می گفت: « مرحوم شوهر اولم جوانی بدخلق و عصبانی بود وقتی چپ نگاهم می کرد زهره چاک می شدم. اما از او گله ندارم. من و او اولین

قد دوروبرمان را پر می کردند. آخر من عقیم چه ارزشی جلوی چشمش داشتم که زنی برایش بچه بیاورد چه ارزشی داشته باشم. یا یک عمری کلفت هوو می شدم و یا به خانه پدر حواله می شدم. شما نمی دانید بعد از شوهر کردن ، به خانه پدر پست شدن چه طعم تلخی دارد. اگر چه بعداز مردن آن مرحوم و گذشتن عده ، مرا با بقیچه و جهیزیه و مهریه ام به خانه پدر برگرداندند ، اما کسی سرزنشم نکرد. قضا و قدر بود و اجل بود و **اولاجاغا چاره یوخویدو** ( برای آنچه که باید اتفاق می افتاد چاره ای نبود.) در سن کم و نوجوانی بیوه زن شدم . حالا معلوم است چه کسی بیوه زن را می گیرد. مرد زن مرده ، بیوه مرد پیر از کار افتاده که احتیاج به پرستار دارد. بعد از مدت کوتاهی مرا به خانه شوهر دوم فرستادند. او را نیز شب اول ازدواج دیدم. خدا طول عمرش دهد. زنش مرده بود و بچه ای هم نداشت. چند سالی در خانه اش زندگی کردم و بعد هم با مهر و دوستی فراوان عذرم را خواست که نمی خواهد دم بریده باشد و دلش بچه می خواهد. دوباره به خانه پدر برگشتم . این بار استقبال خوبی از من نشد . تنها برادرم ازدواج کرده و بچه دار شده بود و پدر پیرم کلید مغازه را به او داده بود و زن برادر خانم خانه و جانشین مادرم که قبل از طلاقم درگذشته بود ، شده بود .

\*

**آج بیرده قاپینی ، بیرده گلمیشم**/ در را باز کن باز هم آمدم

**بختیم دنوریلیب بیرده گلمیشم** / بختم برگشته باز هم آمدم  
**فلکین ظلوموندن ، چرخین دنوریندن** / از ظلم فلک گردش دوران  
**اوره گیم دولوبدور دردله ، گلمیشم** / دلم پر از درد شده ، باز هم آمدم

\*

پس از گذشت مدتی باز شوهرم دادند. فاصله سنی من و شوهر سوم زیاد بود. او سه تا بچه داشت و با مادر و پدر و دو برادر دیگر که آنها نیز متاهل و چند بچه قد و نیم قد داشتند در یک خانه بزرگ و قدیمی زندگی می کرد. قاطی آن خانواده شدم. کار آشپزی بیشتر با من بود. آزارم به کسی نمی رسید. دو بار شکست خورده و دلم می خواست بار سوم در این خانه بمانم. با گذشت زمان آنها هم صدایشان درآمد. آخر این مرد سه بچه داشت . حرف حسابش چه بود. او در مقابل برادرهایش احساس شکست می کرد که زانشان هر سال یک بچه می زاینند. روزی از روزها پدرشوهرم همراه با پدرم به خانه آمد و بعد هم از من خواستند که بقیچه ام را جمع کنم و همراه پدرم به خانه اش برگردم . بدون سر و صدا ومظلوم ، بقیچه ام را زیر بغل گرفته به خانه پدر برگشتم. بیچاره پدرم که میدانست بچه دار نخواهم شد دیگر علاقه ای به ازدواج مجدد من نشان نمی داد. آخر او نیز دل داشت . شاید متوجه شده بود که دل کوچک و زخمی من دیگر طاقت این همه شکست و حقارت ندارد. برای من خانه شوهر حکم پناهگاهی را داشت که

داخل آن از سرما و گرما و گرسنگی در امان بمانم . من که شوهر را به خاطر عشق و محبت و نوازش نمی خواستم . چشم باز نکرده عشق و احساس عاشقانه را از من ربودند . برآوردن نیاز شوهر برای من یک نوع انجام تکالیف خانه ، مثل شستن ظرف و لباس و جارو کردن خانه بود . گاهی اوقات شبها برایم به سختی شستن لباس در سرمای سوزان زمستان لب رودخانه زنگمار ، به دشواری شکستن یخ روی آب ، به رنج ترکیدن پوست دستهایم در مقابل سرمای شدید یخها و به سختی سوختن و تاول زدن دستهایم در مقابل آتش تنور به هنگام پختن نان بود . چه بگویم از دل خونم که سالها گذشت و پدر نیز درگذشت و خانه به برادر و زنش ماند . روزی از روزها به حمام رفتم . کیسه و لیف و صابونم را برداشته کنار خزینه آب نشستم . داشتم در حال و هوای خودم موهایم را می شستم و « هاوا باجی » سرم آب می ریخت که صدای پچ پچ دو زن را شنیدم .

یکی گفت : « این زن سینه ندارد.»

دیگری گفت: « بچه هم ندارد و فکر نکنم بچه دار شود. این زن خواجه است.»

دل شکست . داشتند ایراد مرا آن هم با صدای بلند به رخ می کشیدند . حرفی نزد . اما طاقت هاوا باجی تمام شد و گفت: « چه پچ و پچ می کنید؟ خدا سرنوشت هر کسی را روی پیشانیاش نوشته است **پینه باشماق آلتینا** ( شماتت به زیر کفش ) شما دارید کفر

می گوئید . **گولمه قونشونا گلر باشینا** / به درد همسایه ات نخند که بر سر تو هم می آید.»

زنی که مسن تر بود گفت : « به درد این زن نمی خندیم که چه زود جوش می زنی هاوا باجی! مردی می خواهد ازدواج کند و دنبال زنی می گردد که بچه دار نشود . یعنی شرط ازدواجش این است.»

بی اختیار برگشتم و گفتم : « سه بار ازدواج کردم و بچه دار نشدم.»

فهمیدند که خودم بی میل نیستم و مقدمات ازدواج با پدر بزرگ مرحومتان فراهم شد . خدا رحمتش کند . مرد باوقار و نازنینی بود . حداقلش این که سالها با اطمینان خاطر که اینجا خانه من است ، زندگی کردم . بر قبرش نور بیارد . روز اول کلید مطبخ را به من داد و مرا بزرگ خانه کرد . در تمام عمرش یک کلمه زشت از او نشنیدم . دست بزن هم نداشت . بدکلام و بد دهن هم نبود . خوب مرد مسنی بود و سرد و گرم زندگی را چشیده بود . سالها در خانه اش زندگی کردم . اگر چه صاحب فرزندی نشدم ، اما برای خودم مادرشوهری بودم . کلید آشپزخانه دست من بود . توی عالم خودم احساس می کردم که من هم عروس و داماد و نوه هائی دارم . کمتر احساس کمبود می کردم . از خانه که بیرون می رفتم کلید آشپزخانه را دست عروس بزرگ می دادم و امر می کردم که مواظب باشد . می توانستم در مورد کارهای مربوط به مادرشوهر و زن خانه

تصمیم بگیرم. احساس خوبی داشتم. خدا پدر بزرگتان را رحمت کند. بیچاره فرصتی برای بد اخلاقی نداشت. همیشه گرفتار بود. اورقیه آنا در بین فرزندان ناتنی اش پدر و مادرم را از همه بیشتر دوست داشت. بعد از درگذشت پدر بزرگ ، همراه ما به تبریز آمد. او دیگر خیلی پیر شده بود و پدر و مادر و برادرش درگذشته بودند. بجز برادرزاده هایش کسی را نداشت. یادش به خیر چه قصه های قشنگی تعریف می کرد. در بین قصه هایش ملک محمد و زمرد قوشو ، را خیلی دوست داشتم. گاهی اوقات که زیادی شلوغی می کردم ، مرا از اوگوبولوخ می ترسانید. آخر اوگوبولوخ بچه های شلوغ و بد را تنبیه می کرد و به بچه های خوب جایزه می داد. هر کدام از ما برای دوست داشتن اورقیه آنا دلیلی داشتیم . من و مهناز و پیری و سنبل ، علاوه بر قصه هایش دستمال سفیدش را نیز خیلی دوست داشتیم . اما راز این دستمال چه بود؟ اورقیه آنا می گفت: دو گوشه مثلث شکلی را که از برش چادر باقی می ماند به هم می دوخت و دورتادور دستمال را نیز حاشیه دوزی می کرد. هر جا که می رفت این دستمال به جای کیف پول و غیره همراهش بود. یک گوشه دستمال کلید در خانه را می گذاشت و گره می زد. گوشه دیگر دستمال پول خرد می گذاشت و گره می کرد. پسر عمو بزرگه زیاد سر به سرش می گذاشت. از او پول خرد می خواست و او گوشه دستمال را باز می کرد و دو سه ریالی پول کف دست

پسر عمو بزرگه می گذاشت و می گفت: « **گالا ، توت ، آزار یئیه سن ، آجی داوییا ونره سن .** / بگیر ، بردار ، کوفت بخوری ، دوا بخری. »

پسر عمو بزرگه پول را از دست او می قاپید و سر کوچه می دوید و یک مشت پر شکلات عسلی می خرید و می آورد. اورقیه آنا دامن زوبونش ( لباس چین دار زنانه ) را باز می کرد و او شکلاتها را روی دامن اش می ریخت. آنگاه اورقیه آنا به هر کدام از ما سهمی می داد و نایلون یکی را باز می کرد و توی دهانش می گذاشت و می گفت: « به به ! چه دوا ی تلخ و شیرین و خوشمزه ای!»

شکلات عسلی که ما به آن « **باللی مانپاس** » می گفتیم . شکلاتی سفت و زرد رنگ بود و مزه عسل می داد. مثل مینو ، داخل نایلون پلاستیکی کوچکی پیچیده شده بود. بعضی وقتها که داخل دهان می گذاشتیم و با دندان پوسته سختش را می شکستیم عسل مایع و شیرین به دهانمان می ریخت. داداش بزرگ فکر می کرد این نشانه تازه بودن شکلات است. شکلات عسلی را هنوز هم می توان در قنادیهای شیشه گر خانه تبریز یافت.

گوشه سوم و چهارم دستمال هم آزاد بود. هر وقت به مجلس مرثیه یا سفره می رفت ، سهم خود از شکر پنیر و کشمش و خرما را به گوشه سوم و چهارم دستمال گره می کرد و تا به خانه می رسید ، دو تا گره دستمال را باز می کرد و صدایمان می کرد و می گفت

«: بچه ها بیایید برایتان تبرک آورده ام . نوش جان تان ، فاتحه و صلواتش را خوانده ام.»

بعد به هر کدام از ما دانه ای شکرپنیر و کشمش و خرما می داد . گاهی وقتها هم می گفت : « دختر بچه ها جلو بیایند . از سفره حضرت رقیه آورده ام و خوردنش برای جنس مذکر جایز نیست.» نمی دانم چرا خوردنی این سفره را نباید مردها و پسرها بخورند . اما هر چه بود خوردنش برای داداش بزرگه و پسرخاله بزرگه و پسرعمو بزرگه ممنوع بود . من با اینکه خیلی دوست داشتم تلاقی روزهای ماه رمضان را که داداش بزرگه جلوی چشم می خورد و **یاندی قیندی** می داد در بیاورم . اما باز دلم نمی آمد که من بخورم و یکی با حسرت نگاه کند . بیشتر وقتها شکرپنیر می خریدیم و با آن چائی می خوردیم . اما داداش بزرگه می گفت : « مزه این با مزه شکرپنیر لای دستمال اورقیه آنا خیلی فرق دارد.» شاید چون کم و یکی دو تا دانه بود به ما می چسبید . راستی که شکرپنیر گوشه دستمال مادر بزرگ طعم دیگری داشت . طعم عشق ، طعم دوست داشتن ، طعم آغوش مادر بزرگ ، طعم لطیف کنار آمدن با کمبود .

هرگاه یکی از اهالی خانه بیمار می شد آش بلغور بار می گذاشت . ما به این آش **یارما آشی** یا **فیریح آشی** می گوئیم . من این آش را بخصوص موقع بیماری دوست نداشتم اما او می گفت : « از داروی تلخ که بهتر است اگر زود خوب نشوی تو را پیش دکتر می

برند و دکتر ، هم آمپول می زند و هم از آن قرص ها و شربت های تلخ می دهد و مجبور می شوی بخوری .» بعد یک پیاله آش بلغور برایم می آورد و کنار بستر من می نشست و من با اکراه می خوردم و او برایم نازلاما می خواند .

\*

**داغلاردا لالام سن سن / لاله کوهها توئی**

**بیر اوجا قالام سن سن / قلعه بلند توئی**

**کیمیم کیمسم یوخدو کی / کس و کاری ندارم فقط**

**بیر نازلی بالام سن سن / فرزند نازنینم توئی**

\*

**عزیزیم قوزو قوربان / عزیزم بره فدای تو**

**قوچ قوربان قوزو قوربان / قوچ و بره فدای تو**

**بیر توختا قالخ آیاغا / حالت خوب بشه و به پاخیز**

**کسیم سنه قوزو قوربان / من برایت بره قربان کنم**

\*

**قیزیل گول اوزوم قیزیم / دخترم گل محمدی را بچینم**

**یاخاوا دوزوم قیزیم / بچینم و دور یقه ات بچینم**

**کلین دونو گنیدیرم / لباس عروسی تن ات بپوشانم**

**تویوندا سوزوم قیزیم / شب عروسی ات با نازو عشوه برقصم**

\*

به تبریز که کوچ کردیم با دایی پدرم که او نیز پیرمردی تنها که بعد از درگذشت زنش ازدواج نکرده بود همسایه شدیم. دایی پدر، بیشتر اوقات میهمان ما بود و از خوردن غذاهای سنتی اورقیه‌ها بسیار لذت می‌برد. رفت و آمد او به خانه ما هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد. او در راسته کوچه و نزدیک به خانه مشروطیت، خانه بزرگی داشت و دورتا دور حیاط بزرگش اتاق بود و مثل خانه قمر خانم هر اتاق را به یکی اجاره داده بود و زندگی می‌گذرانید. روزها و ماهها گذشت و تعریف و توصیف از غذاهای اورقیه‌ها تبدیل به تعریف و توصیف از لطافت دستها و زیبایی چشمها شد. حالا دیگر وقتی دایی به خانه ما می‌آمد یک شاخه گل یا غنچه تر و تازه ای از باغچه حیاطش می‌چید و تقدیم اورقیه‌ها می‌کرد و برایش دعا می‌خواند که این دستهای هنرمندت درد نیبند که این شاخه گل را تقدیم دستهای ظریف می‌کنم. اورقیه‌ها نیز با عشوه و ناز خودش جواب می‌داد و تشکر می‌کرد. او که سینه نداشت، روزی سینه‌های برجسته اش توجه زنان را به خود جلب کرد و در مقابل سوال و خنده مادرم گفت: «خوب وقتی آدم کمرست می‌پوشد لباس بر تنش قشنگ دیده می‌شود. به همین سبب هم کمرستی خریده و با جوراب کهنه و تکه‌های پارچه پر کرده ام. ببین چقدر شیک دیده می‌شوم؟»

مادرم متوجه شده بود که این کارهای او و عطر و گلاب و به خود رسیدن و شانه کردن موهای بلندش قبل از آمدن پدرم به خانه، چه

معنی دارد؟ گوئی داشت خزان زندگیش مصادف با آخرین و کوتاهترین و زیباترین بهار زندگیش می‌شد. او می‌خواست همراه با خزان زندگیش بهار را، عشق را، دوست داشتن و دل به دلدار دادن را تجربه کند.

دایی پیر، بعد از ظهرها و هنگامی که پدرم خانه بود به خانه مان می‌آمد. اورقیه‌ها ما بعد از شانه کردن موهای بلندش، دو گیس می‌بافت و سپس سماور را روشن می‌کرد و خودش نیز روی تشک کنار میز کوتاه سماور می‌نشست و به متکا تکیه می‌داد و برای دایی چای تازه دم آماده می‌کرد. دایی می‌آمد و روبروی اورقیه‌ها می‌نشست و همراه با نوشیدن چایی از گذشته‌ها و خاطرات تلخ و شیرینشان صحبت می‌کردند. از تنهایی شکایت می‌کردند.

روزی دایی گفت: «اورقیه خانم تنهایی در این سن و سال خیلی سخت است بچه‌ها بزرگ می‌شوند و سر خانه و زندگی خودشان می‌روند و گاهی سراغی از ما می‌گیرند. پیش ما هم که باشند کافی نیست. افرادی به سن و سال ما نیاز به همسری مثل خودمان دارند.»

اورقیه‌ها با ناز و عشوه و آلبخند مخصوص به خود، جواب داد: «درست است حاج آقا تنهایی سخت است. حق با شماست. اگر زنی خوب و مناسب پیدا کردید با او ازدواج کنید. دو تائی کنار هم

بنشینید و همدم و مونس هم باشید. خدا را خوش نمی آید مرد نازنینی چون شما تنها بماند.»

روزها گذشت و رفت و آمد دائمی به خانه مان بیشتر و بیشتر شد. حالا دیگر هر روز به خانه مان می آمد و دستش شاخه گلی و سیب سرخی و گلابی و انار شیرینی و **جانیم سیزه دنسین** ( جانم به شما تعریف کن ) هدیه های این چینی به اورقیه آنای ما پیشکش می کرد. از دستهای ظریف و زیبایی اورقیه آنا تعریف می کرد. آرزو می کرد که آن زمانها دوربین عکاسی در اختیار هرکس بود و عکسهای دوران جوانی او را نیز می دید. بالاخره هم روزی از روزها دائمی کت شلوار نویش را پوشید و عطر مشهدش را زد ، عصایش را به دست گرفت و برای خواستگاری اورقیه آنا به خانه مان آمد. آمدن او و درخواست ازدواجش پدرم را خشمگین کرد. یعنی چه پیرمرد از سن و سالش خجالت نمی کشد. با این سن و سال هوس ازدواج به سرش زده است، آن هم با نامادری من ؟ دوستان ، اورقیه آنا را نصیحت کردند که تو دیگر دختر هفده ساله نیستی که عاشق شوی. یک پایت لب گور است. **هشتاد یاشیندا دامبرنی چالما** ( سر پیری و معرکه گیری نکن.) اما گوش دل او فقط صدای دلش را می شنید. او می خواست آخرین سالهای عمرش را کنار مرد محبوبش بگذراند. او از شنیدن نوای عاشقانه دائمی از زندگی لذت می برد و همراه او زمزمه می کرد :

\*

**آلما آتدیم نار گلدی / سیب انداختم انار آمد**  
**کتان کوینه ک دار گلدی / پیراهن کتان تنگ آمد**  
**آلاها شوکور اولسون / خدا را شکر که**  
**منه توش ناز یار گلدی / یار نازنین نصیبم شد**

\*

**قاشی قارا دیلبریم / دلبر سیه چشم**  
**گوزو شهلا دیلبریم / دلبر شهلا چشم**  
**گل رحم انیله ، قلبیمه / بیا رحم کن ، بر دلم**  
**وورما یارا دیلبریم / زخم نزن دلبرم**

\*

**بایاتیلار باشلانندی / دوبیتی ها شروع شدند**  
**عشق اوره کده جوشلانندی / عشق در دلها جوشید**  
**دوسلارا خبر وئرین / به دوستان خبر دهید**  
**منیم تو یوم باشلانندی / عروسی من شروع شد**

\*

می گفت : « مگر خدا مرد را آفریده که همه اش داد بکشد و کتک بزند و فحش بدهد؟ مگر پیرمرد دل ندارد؟ پیری این مرد را نگاه نکنید ببینید چه دل لطیفی دارد؟ چه شیرین و مهربان سخن می گوید؟ او محبت و نوازش سرش می شود. غیرت و مردی را فقط در زور گفتن نمی داند. هر وقت می آید ، از حیاط باغچه اش برایم یک شاخه گل می چیند و می آورد. برایم بایاتی می خواند. مگر

من حق ندارم آخر عمرم هم که شده از مهر و لطف مرد محبوبم لذت ببرم و احساس آرامش کنم ؟ »

بالاخره هم این حق را به خودش داد و به مرد محبوبش جواب مثبت دارد و به محضر رفتند. صیغه عقد جاری شد و با هم مدتی هر چند کوتاه عاشقانه زندگی کردند.

روحش شاد و به قول خودش که در آخر قصه هایش می گفت :

**گویدن اوچ آما دوشدو ، بیری ناغیل دییه نه ینتیشدی ، بیری منه ینتیشدی ، بیری ده دیلیم - دیلیم انله دیم قولاق آسانلارا بیری دیلیم پایلادیم.** / از آسمان سه تا سیب افتاد یکی به قصه گو رسید ، دومی به من رسید ، سومی را قاچ کردم و به هر یک از شنوندگان قصه یک قاچ دادم .

\*